تهمینه

نیما شهسواری

تهمینه

نیما شهسواری

توضیحات کتاب

کـتــاب	تهمینه
مـؤلـف	نیما شهسواری
سال انتشار	۲۰۲۰/۱۳۹۹
انتشارات	وب‌سایت رسمی جهان آرمانی
این اثر به صورت رایگان و برای اطلاع‌رسانی عمومی منتشر شده است	
تمامی حقوق این اثر در انحصار مؤلف است	

سخنی با شما

به نام آزادی یگانه منجی جانداران

بر خود وظیفه می‌دانم تا در سرآغاز کتاب‌هایم چنین نگاشته‌ای به چشم بخورد و همگان را از این درخواست باخبر سازم.

نیما شهسواری، دست به نگاشتن کتبی زد تا به‌واسطه آن برخی را به خود بخواند، قشری را به آزادگی دعوت کند، موجبات آگاهی برخی گردد و این‌چنین افکارش را نشر دهد.

بر خود، ننگ دانست تا به‌واسطه رزمش تجارتی برپا دارد و این رزم پاک را به ثروت مادی آلوده سازد.

هدف و آرمان، من از کسی پوشیده نیست و برای دانستن آن نیاز به تحقیق گسترده نباشد، زیرا که هماره سخن را ساده و روشن‌بیان داشتم و اگر کسی از آن مطلع نیست حال دگربار بازگو شود.

بپا خواستم تا برابر ظلم‌های بیکران خداوند، الله، یهوه، عیسی، انسان و یا هر نام دیگری که غایت و هدف را هماره باقدرت تلاقی داده است،

فریاد برآورم و آزادی همه جانداران را فراهم‌سازم. رهایی جاودانی که دارای یک قانون است و آن احترام و آزار نرساندن به دیگر جانداران، گیاهان، حیوانات و انسان‌ها است.

بر خود ننگ می‌دانم که در راستای رسیدن به این هدف والا که همانا آزادی است قانون رهایی را نقض و باعث آزار دگر جانداران شوم.

با مدد از علم و فناوری امروزی، می‌توان راه گذشتگان را در پیش نگرفت و دگر چون گذشته برای نشر کتب از کاغذ استفاده نکرد، زیرا که این کاغذ از تن والای درختان زیبا غارت شود و موجبات مرگ این جاندار و تخریب طبیعت را حادث گردد.

من خود هیچ‌گاه نگاشته‌هایم را بر کاغذ، جان درخت نشر ندادم و تنها خواسته‌ام از ناشران کتب نشر ندادن این نگاشته‌ها بر کاغذ است. حال چه از روی سودجویی و چه برای ترویج و اطلاع‌رسانی.

امروز می‌توان با بهره‌گیری از فناوری در برابر مرگ و تخریب درختان این جانداران والا ایستادگی کرد، پس اگر شما خود را مبلغ افکار آزادگی می‌دانید که بی‌شک بی‌مدد از این نگاشته نیز هیچ‌گاه به قتل طبیعت دست نخواهید زد. اگر هم تنها هدفتان سودجویی است و بر این

پیشه پا فشارید بی‌بهره از کشتار و قتل‌عام درختان می‌توانید از فناوری بهره گیرید تا کردارتان از دید من و دیگر آزاد اندیشان به‌حق و قابل‌تکریم گردد.

به امید آزادی و رهایی همه جانداران



مـــن بودم و خیالی بی‌انتها و احساسات ضد و نقیضی که لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد، جو حاکم بر این هیئت گاه مرا به وحشت می‌انداخت و شیرینی پیروزی را به کامم تلخ می‌کرد و گاه نگاه‌هایی که پر بود از تنفر و انتقام،

هر کس در سر داری به پا داشته و در حال اعدام کسی بود و از شادی این کشتار سرمست و مدهوش می‌شد، سخنرانی‌هایی که از آن بوی خون به مشام می‌رسید، تصویر ننگینی را بر ذهنم تداعی می‌کرد که

همان تکرار تاریخ بود، در این میان کسانی هم بودند که هم‌صدای من باشند و امیدشان جلوگیری از این فاجعه باشد، اما در میان این هیئت، گم و ناپیدا به حساب می‌آمدند،

صدایی رشته‌ی افکارم را درید و به خود آمدم،

تهمینه رزم‌آرا

حال زمان سخنرانیِ من بود تا در این شرایط، پیروزمندانه سخنی برانم، اما این پیروزی می‌توانست به شکست بینجامد و آرمان‌های چندین ساله را تباه سازد در سر هزاران سؤال داشتم و این ذهن آشفته یاری نمی‌داد تا بر خود مسلط شوم، در این سالیان دور هماره در چنین کارزارهایی بودم، حال زمان به ثمر نشاندن رزم‌هایم بود، حال می‌توانست آزادی نهادینه شود و یا به اضمحلال رود،

هم‌میهنان، یاران و هم‌رزمان، سال‌ها جنگیدیم در راه رسیدن به آزادی، حال در شرف رسیدن به این والا گوهر گیتی هستیم، گلوگاهِ تاریخیِ ما اینجا است، به رهایی نخواهیم رسید مگر با احترام به رهایی،

من نیز چون شما رنج‌های بسیار کشیده‌ام، شاید برخی از شما محق‌تر نسبت به من باشید و دل‌هایتان پر از کینه و انتقام باشد، من هم چون شما هماره در فکر انتقام بودم، اما نه انتقامی که با اخذ آن رهایی را مدفون کنم، انتقام ما آزادی است، رسیدن به جامعه‌ای آزاد نه برای خویشتن که برای همه، من از تمام دلاوران آزادی‌خواه خواستار عفو و بخشش عمومی برای آنان هستم تا با این کار آزادی را با مدد از آزادی شروع کنیم و با احترام به این تقدس عظیم به همگان بیاموزیم که آزادی، در آزادی بخشیدن معنا خواهد شد.

آن شور و اشتیاق بی‌پایان من در بین این سخنان، با صدای بی‌توان تشویق حضار به یأس مبدل شد، هرچند که قبل از آمدن بدین جا نیز بر آن واقف بودم، اما همین تلاش بود که مرا تا بدینجا رساند.

مــردی بود و خاکی که بر اجنبان خوش و بر مالکان ناخوش، مردمانی که به سختی کار می‌کردند و برده‌ای بیش به حساب نمی‌آمدند، چه سخت است در خانه‌ی خود برده باشی،

این سخنی بود که هماره پدرم آن را بر لب داشت و کودکی خود را به یاد می‌آورد، پدر زاده‌ی سرای نفت و خون بود، آنجا که بردگی عادت بود و استعمار، قدرت حاکم و فرمانروا

و شاید همین بود که از او هماره یک میهن‌پرست ساخته که دلش مالامال از تنفر بر بیگانگان باشد، مردی که هر چه نامی از ایران بر آن برایش زیبا و آنچه غیر ایران نازیبا،

در زندگی افسوس‌های بی‌پایانی داشت که یکی از آن‌ها مدد نرساندن به اسوه‌ی خود محمد مصدق بود، هماره پر از اندوه که چرا در آن دوران خردسال بوده و نتوانسته دوشادوش ایران‌پرستان بجنگد.

و زنی که در سرای غیرت زاده گشت، غیرتی که پیوند در افراط و تفریط دارد و گاه مسبب زیبایی‌ها و گاه زشتی‌ها است،

زنی که دلباخته‌ی خواندن و دانستن است و در راه آن می‌جنگد و به پیکار با عرف و سنت می‌رود، از تبریز راهیِ تهران می‌شود تا بداند و بر دیگران نیز بیاموزد،

خواندن تاریخ مدد است و درک کردن آن خیال

خیال و زندگیِ این دو تن برایم گویای تاریخ سرزمینی که از آنم و در آنم، چه بسیار داستان‌ها شنیدم، از آن روزگار و پدر و مادری که آن را از زبان خود نقل کردند، تاریخی که نه سخن از قدرت و سردمداران که سخن از انسان و انسانیت داشت، تاریخی که ابر قدرت آن زنی است که به جنگ عرف و خانواده رفته و به آرمان خود چنگ زده است، مردی که نه قدرتی دارد و نه مقامی ولکن او و امثال او تاریخ نگاشتند و دیگران بهره جستند،

پدر در دودمانی زاده گشت که نه دودمان بود و نه خاندان که رعیت بود، پدرش مردی بود که زیر یوغ استعمار بنده بود و در دل آزاد می‌جنگید، نه آن جنگی که خون باشد که برای رعای خود می‌جنگید، رعایا خاندان همسر یا کنیز، فرزند یا بنده، برای نان می‌جنگید و برای زندگی و انتهایش کار بود یا جنگ

نجوای مصدق برای پدر و پدرش فریاد بود و رهایی و همین عشق بی‌پایان پدر گشت و آرمان رهایی از هر چه نامش بیگانه باشد،

چه تصویری بر ذهن پدر و پدران و مادر و مادران تداعی می‌شد، آنگاه که اجنبی دست مدد به سویش دراز می‌کرد، مدد هم رنگ ظلم داشت و ظلم هم رنگی از مدد،

بانوی ما هم به جنگ استعمار رفته بود نه بر اجنبان که بر خویشان و حال که از چنگال آنان رهایی یافته بود، سرمست از پیروزی رزم را به پایان رسانده و گام‌ها را پیروزمندانه به سوی سعادت برمی‌داشت.

پدر و آن عشق بی‌پایان در گروی رسیدن به پایتخت بود و حال هر دوی آنان در یک راه گام برمی‌داشتند و محصل در یک دانشسرا بودند، دو ضلع مخالفی که از دید دیگران هیچ‌گاه تلاقی با یکدیگر نداشتند و در حیرت دلباخته‌ی هم بودند، مادر جانانه بر تاج و تخت عشق می‌ورزید و

آنان را دلیلی بر پیروزی خویش می‌پنداشت، آنان را مالک رهایی بر عرف و شرع و سنت‌های هزار ساله می‌دانست که تاریخ و فرهنگ را دگرگون ساختند و زن را مردیت دادند

و پدری که دلش پر زِ نفرت از سلطنت و آنان را دست نشانده‌ی اجنبی می‌پنداشت و همانان را عامل ننگ و استبداد می‌دید، این دو نگرش سیاسی مجزا که هیچ‌گاه در کنار هم نبودند و نخواهند آمد،

فارغ از آرمان و آرزو و اعتقاد شیفته‌ی یکدیگر بودند و طعنه‌ای بر لیلی و مجنون، خسرو و شیرین زده و یکدیگر را می‌پرستیدند،

پدر و مادرم در یک چیز مشترک و بر آن ایمان داشتند که عشق و آرمان هر دو در میانش دفن شد و چیزی جز عادت برایشان نماند، نه در آن سالیانی که هر کدام در دو جبهه در رزم بودند و برای عشق و اعتقاد شمشیر می‌زدند، آن روزگار عادت نبود و آنان دل‌شاد و سرمست بر ابر

آرزو سوار می‌تاختند و پس از چندین سال دیگر چیزی نماند تا بجنگند و عادت بود، عادت مرگ بود و مرگ تشخیص از عشق و آرمانشان

سالیانی همدیگر را دیدند و تشنه بر یکدیگر زیستند و آنگاه که با هم درآمدند چیزی جز عادت میانشان نماند، چه بسیار برایم گفتند، از مجادلت که هیچ توان قانع کردن یکدیگر نبود و ایمان بر آرمان از گفت و شنود، باز گرفتشان.

پدر گفت و مادر نشنید و مادر گفت و پدر نشنید و کس گفت و دنیای نشنید، مادر هماره ادراک داشت که من پیروزم و پدر به آرمان پیروزی جنگید، زمان در حال گذر بود و آنان بیش از پیش دل در گروی مهر یکدیگر و سر دور و دورتر از آرمانی مشترک لحظه‌ای با هم ندیدند ولیکن هماره هم دیدند، پدر از ایران رفت و مادر به خاک خویش پایبند ماند و عطش عشق و دوری خرمن‌ها سوزاند، آنان را بیش از پیش

وابسته‌ی یکدیگر کرد، معادله‌ای که منطق در آن بی‌معنا و دل فرمانروای آن است.

حال پدر بود و صفی از هم‌قطاران که در خاک بیگانه طلب رهاییِ خاک خویش دارند، جمعی از برنایان ایران، همان دانش‌پژوهانی که مخبر ناگواری‌های ایران‌اند، همانان که شیفته‌ی رهایی و حنجره‌ی ایرانیان در بندند،

چه تاریخ و تکراری که بر مام میهن گذشت و این خاک در سوگ بدتر از بد به عزا نشست و عزلت پیشه کرد،

تقابلی از دو اندیشه که دل‌بسته‌ی یکدیگرند و جدا از هم هر کدام در اندیشه‌ی خود سازنده‌ی ایرانی مقتدر، یکی آن زن که در خاک، همان سرای کهن مشغول خواندن و خواننده کردن است و آن مرد که دورتر از سرای در اندیشه‌ی دگرگونی و بازسازیِ ایران است،

روزگاران می‌گذرد و این دو عاشق هر کدام در پی راضی کردن یکدیگرند، فارغ از اندیشه‌ها و آرمان‌ها، به سودای آن جنگ مشترک وصال با یکدیگر می‌رزمند، اما انتها و ابتدای این سخنان باز هم بازگشت بر همان آرمان‌ها است که راه را بر آنان تنگ و باریک می‌گرداند،

مرد گاه عاجزانه و گاه متکبرانه، خواستار آمدن زن است و زن همواره سخنش بازگشت مرد به خاک وطن است، این جنگی که در انتها پیروزش شادمان خواهد بود و مغلوبش به شیرینیِ وصال سرخوش خواهد شد،

به ناگه این رزم نابرابر شد و مرد مجبور به تمکین شکست مادر بود

آن تکرار داستان همیشگی که بوی تهدید و گاه بوی عشق می‌داد، وصال با مردی دیگر که خانواده بر آن پا فشارند، حال پدر این شکست برایش شمه‌ای از پیروزی بود، بازگشت و به وصال یار رسید،

چه بسیار برایم از آن روزگاران گفتند و من به تکرار مثالش را دیدم و شنیدم، زمان بسیاری از این روزگار نگذشت که تشییع رهایی نیز فرا رسید و آن دو دلداده در زمانی نه چندان طولانی دفن عشق و آرمان را به چشم دیدند،

از پدر گفتم و پشیمانی‌هایش، نخستش همان خردسالی و مصدق بود و بزرگ‌ترینش آن روزگاران تلخ ایران زمین،

آن روزگارانی که ایران و آزادی دفن شد و ایرانیانی که به جای زاری خندیدند و به جای سوگ شادمان گشتند، آن روزگارانی که ایران به دست اجنبان افتاد و معرکه‌ی استقلال ایران زمین، ایرانیان را سوزاند،

پدر بود و پشیمانی که گهگاه او را زِ خود منزجر می‌کرد بر خود شک می‌کرد و آرزوی حضور در کنار مصدق به پشیمانی بدل می‌شد که من کیستم؟

همان کس که ایمانِ نفرت زِ شاه، چشمانم را بر آزادی بست و در سوگ آزادی هلهله کردم، من بودم و تکرار تاریخ که این بار نه اجنبان که خود آن را رقم زدیم، بر منجیِ آزادی آن روزگاران ایران تاختیم و گردن زیر پای ایرانیِ بدتر از صد اجنبی نهادیم

پدر بود و شبهه که اگر مصدق بود باز من زیر عبای چه کس مخفی می‌شدم، پدر بود و یاد سخن‌های آن مرد وارسته، آن شاگرد مکتب عشق و ایمان، همان مرغ طوفان، آنکه دست‌نشانده دیدنش و دست‌بوسان ندیدند که به چه کس چه چیز فروخته‌اند،

گاه به خود لعنت می‌فرستاد، گاه خود را تیمار می کرد که آری، نفرت زِ شاه چشمانم را بست و از من بزرگ‌ترها مرا به این چاه انداختند که ما چنین زاده گشتیم و در وهم طغیان فرمان بردیم،

در آن روزگاران اشغال ایران، مرگ آزادی، مردمان شاد زیستند و از کشتار و خون سرمست هلهله کشیدند و چه سرانجامی بدارد این دیوانگی

مادر حال در فکر ترک ایران بود و رستن از این کارزار و جنگی باز میان همان عاشق و معشوق که پیروز و بازنده‌اش دگر در سوگ نشست، عدالت روزگار را ببین و به خود بیا که مضحک‌تر از این عدالت، همان عَدالت و عَدل دیو رویان و دیو پرستان است که به سوگ می‌نشاندت به سوادی عدالت با هم آنان نجوای عَدالت سر دهی و سرآخر ندانی که این بازی واژگان به دل و دنیایت ساخت ناامیدی را

این بار پیروزِ سرمست پدر بود و مادر تمکین‌کننده‌ی خواستار پدر که این پیروزی ما است و پیروزی و دیگر واژگان معنا زِ خود رخت بست و زندگی بشد مرگ و مرگ شد زندگی، پدر و پدرانمان مست از این باده تا به کی سینه‌زن بر علم اجنبان و تو گو بیداری و من خواب هم به چشمان دیده در خواب مانده‌ام،

روزنامه بود و کشتارگاه، شادی بود و دیوانگی، مادر ترسان و پدر خوشحال، روزگاران گذر کرد و چیزی نماند بر آن جز همان قتل و کشتار و خونابه، مادر آن‌قدر از آن روزگاران نفرت دارد که هیچ‌گاه سخن از آن به میان نیاورد و پدر هرگاه بگوید خود را خجل بیند، چه ویرانه سرایی بود و ویرانه‌تر شد،

آن کشتارها و فرارها و غارت‌ها بر این مردمان کم آمد و اجنبی فارغ از آن ایرانیِ بدتر از اجنبی بر ایران یورش برد، حال پدر فارغ از هر آرمان

و باور به میدان‌گاه رزم وارد شد، جنگ که حال نه با آن معنای سابق، کشتار بود و مردن، دفاع بود و حمله، خون بود و خون ریختن و پدر عاشق بر ایران و پر نفرت از اجنبان سراسیمه خود را در آن دید، حال دیگر فارغ از هر چیز و هرکس برای ایران می‌جنگید و دفاع از آنچه برای او ایران تعریف می‌شد که همانا خاک و مردم در گروی یکدیگر بود،

او بود و میدان رزم، یاد آن روزگاران قدیم و آن خاک که از آنِ، آن بود و پدر در آن می‌جنگید و پدران بسیار که جنگیدند، چه روزگارانی بود آن را هم به لجن بردند،

پدر و مادر حال بار دیگر خود را در کنار یکدیگر می‌دیدند، پدر در میدان و به تیر و ترکش، مادر دوشادوش او، مددجوی جان‌های بی‌جان ایرانیان، یادگار آن روزگاران برای پدر بسیار است، چه داستان‌ها برایم

سرود که گاه بوی افسانه داشت و گاه طعنه‌ای بر واقعیت می‌زد، جز این داستان‌ها تنش نیز یادگارانی از آن روزگاران به خود داشت و مادر که کم سخن می‌گفت از آن دیربازان هماره به دل لابه سر می‌داد،

زمانی از جنگ گذشته بود، دیگر بر پدر و مادر چیزی باقی نبود، نه آن طراوت و جوانی و نه آن آرمان و آرزوها، نه هیچ که حادثه‌ای آنان را باز تولد داد، همان رهایی و آزادی و این بار خاک آزاد گشته‌ای از ایرانیان که سببش همان بومیان بودند و آن جان گذشتگان و نه مصادره‌ی رهایی به کام اجانب پرستان،

این رهایی گر چه آنان را باز تولد داد، ولیکن بار دیگر میراند، آنجا که خون‌پرست خون می‌خواهد و جنگ طلب جنگ،

پدر و مادر حال بار دیگر هم‌صدا بازگشتند و جنگ را به جنگ‌طلبان باز پس دادند و حال پدر و چه بسیار چون پدران پیش حال و آینده از

آن باده‌ی جانکاه هشیار شدند، چه مانده بر آن مرد و زن که عمری جنگیدند و هیچ جز اسارت عایدشان نشد،

مادر نوای رفتن سر داد و پدر سرود ماندن و این بار بی‌جنگ و مبارزه که جانی برای آنان نبود یک‌صدا ماندند و اسارت وطن را به رهایی دور از وطن خریدند،

پدر و یاد آن مرد پیر، همان‌کس که گهگاه خود را خیانت‌کار به آرمانش می‌دید، او را بر آن داشت تا فارغ از جنگ و آرمان به گوشه‌ای بخزد و زندگی را چو بیشتر انسان‌ها به سر کند،

او بود و دشت بی‌انتهای مازند، سرای زیبایی و ترنم، خانه‌ای و زمینی و عشقی و هم زندگی

دگر دور شده بود، هیچ از آن طراوت و آرمان به جا نمانده بود و مادر تنها سودایش آموختن بر دیگران بود، پدر سکوت و آرامش را

می‌طلبید و کار هم همان دیدن نفس و بهر آن کشیدن بود، رهایی دفن شد و عشق سر برافراشت،

عشق نیز شاید که عادت شد، ثمره‌ی این عشق و دوست داشتن‌ها، من بودم، وارث و یا نمی‌دانم اما من نیز، چو بسیار انسان‌های دیگر، چشم بر جهان گشودم و زندگی بدین‌سان در آن زیباییِ بی‌نهای مازند برایم آغاز گشت.

چــــه چیز از کودکی به یاد دارم، چو دیگر کودکان، کم و اندک و گاه قصه‌هایی که خود نمی‌دانم از سخنان دیگران است و یا به حافظه‌ی کم‌جان من،

پدر و مادر بسیار برایم گفتند، از آن روزی که به دنیای آمدم، از آن روز پاییز، از آن فصل خزان که زیبایی‌اش مدهوش گرِ آن فصل که آن را دوست دارم،

از آن روزی که مادر و پدرم نیز همتای من دگر بار زاده شدند، از دیدنم به وجد آمدند، اشک ریختند و جوانه زدند، پدر و مادر بهترین روز زندگانیِ خویش را همان می‌دانند و آنان بودند که پس از فراغت بر جان خویش بر فکر زندگی دادن بر دیگری شدند،

آن روز که آرمان بر سر داشتند و می‌رزمیدند بر آن پایدار و دیگری را به میدان نکشیدند و حال که دیگر آرمانی نبود مرا زندگی بخشیدند و خود را وقف پیراستن و آراستن من کردند،

چه ستودنی چنین والدانی که نه از بهر فراغ که با تعقل و مهر زندگی می‌دهند و خود را مسئول و پایبند بر آن می‌دانند، پدر و مادری که نه بی‌مانند ولیکن کم مانندند، آنان که باز زاییده شدند باز عاشق و این بار نه عشقی که به عادت منجر شود این بار عشقی که از وجود خویشتنشان جوشید و بر دیگری خروشید که زندار به زندگی بخشیدن‌اند،

کودکیِ من توأمان بود با دوران جنگ، در پاییز ۶۲ متولد شدم و می‌توان بر من نیز نسل جنگ نامید، کودک بودم و هیچ به یاد ندارم جز سخنان پدر و مادر که گاه آن را تجسم می‌کنم و خود نمی‌دانم که چیزی از آن به خاطر دارم و یا این خاطرات آن دو است که بر ذهن من نهادینه گشته،

سخن از جیره و فقر، مردمان آواره، به میهمانی آمدن‌های اجباری، خبر مرگ و خون جرح، بمب و مین آتش، پناهگاه و اسارت و چه بسیار دیگر خاطرات که چون تاریخ برایم همان ادراک از خیال است،

پدر مادر بود و عشق بی‌پایان آنان بر من که ناگفته هم توانِ ادراک آن را دارم و هماره آنان را چو آن دور روزگاران دیدم، شش سال از تولدم گذشته بود، حال دیگر جنگ پایان یافته و مسبب فلاکت‌های ایران زمین درگذشته بود،

این سخنی بود که پدر و مادر باز در آن مشترک بودند و این‌گونه بر این تاریخ نام نهادند، این روز در خاطرم به خوبی نقش بسته، گه گاهی آن را به خاطر می‌آورم، چرا که آن طفل شش‌ساله برای نخستین بار، گوش بر مشاجره‌ی پدر و مادر سپرد،

آیا از آن گذشته نیز با یکدیگر نزاع کرده بودند؟

نمی‌دانم شاید بلی، اما در خاطر من چیزی از آن روزگار نقش نبسته، این مجادله لیک همواره همراه من است،

در اتاقم نشسته بودم در حال بازی‌های کودکانه،

صدایی مرا به خود آورد، از جای برخاستم و درب را گشودم، این مادر بود و دورتر پدر که با صدای بلند با یکدیگر سخن می‌گفتند، نمی‌دانم این خاطره چه اندازه زائده‌ی ذهن و چه اندازه حقیقت است که شاید گاه خویش سخن‌هایی بر آن افزودم و از آن کاستم، اما بر این معترفم

که حال جنگ میان این دو تن را به نظاره نشسته بودم، دوست داشتم خویش را به میان اندازم و قائله را به پایان خوش برسانم، اما ترس و صدای فریادهای گوش‌خراش آنان مرا پس می‌زد، من نیز در آن سالیان پیش و پس از آن، بارها مجادله کردم اما هیچ‌کدام در خاطرم این‌گونه نقش نبسته بود،

آن زن را همچون خود می‌دیدم که به نزاع با کودکی که از قضا پسر همسایه نیز هست می‌پردازد، آن روز که من و دیگر دختران به گرد هم نشسته بودیم و بازی می‌کردیم، باران زیبایی که روز پیش مازند را معطر کرده بود، جای خویش را به آفتاب سوزان داده و در آن زیبایی وصف ناشدنی، میان علفزاری سرمست به گرد هم نشسته‌ایم،

مازند و زمین‌های گل‌دارش که سوغات آن باران زیبا است میزبان پسرانی یاغی و سرکش است، توپی که لایه‌ای از گل بر آنجا خوش

کرده اسباب شادی و مسرت آنان است و این دو جبهه که گاه زیر چشمی به یکدیگر می‌نگرند چون ماهیِ زیبا و دریای مواج که لازم و ملزوم یکدیگرند، هرگاه اسباب مسرتشان به روزمرگی بدل شد با طعنه و جنگی خود را باز ساختند،

آن روز به ناگه جنگی میان ما در گرفت که آغازگرش پسران بودند، آن توپ کروی و گلی منزل کند در میان ما و من افروخته به سوی فرماندار یاغیان صف‌آرایی کنم، من گویم و آن گوید سربازانمان دمادم ریسه می‌روند، این جنگ و ده‌ها جنگ دیگر که گاه با سرکشیِ آنان و گاه با رندیِ ما آغاز می‌شد، هیچ‌گاه مغلوب و پیروزی نداشت، هرکس پس از جنگ میان یاران خویش رجز می‌خواند و در تدارک حمله‌ای دیگر برمی‌آمد،

گاه ما و آنان دو جبهه‌ی مشترک می‌شدیم به جنگ با اجنبان که همانا دختران و پسران چندی دورتر از ما بودند، می‌رفتیم و چه بسیار از یکدیگر مدد می‌جستیم، روزی که خود را تنها به میدان می‌دیدیم، پریشان احوال آنان می‌شدیم و شاید آنان نیز به همین منوال،

اما حال من بودم و جنگ میان مرد و زنی که هر دو را عاشقانه دوست داشتم و حاضر به رفتن در جبهه‌ی یکی از آنان نبودم، فریادهای آنان گوش‌خراش بود و مثالی چون جنگ‌های آن روزگاران ما بود ولیکن دگر هیچ شباهتی به صحبت‌های ما نداشت، سخن ما که انتهایش به آینه‌ای ختم می‌شد و آنان که برافروخته سخن می‌گفتند و گاه یکی ساکت و گاه دیگری مسکوت می‌ماند، ولیکن میان ما سکوتی نبود که گهگاه هر دو جبهه هم زمان می‌گفتند و می‌شنیدند،

چه در خاطرمان مانده است، از آن روز، فریادهای مادر

که این غم‌سرا جای زیستن نیست و تو آینده‌ی این طفل را تباه خواسته‌های خویش ساخته‌ای

و پدر فریاد که حاضر به زیر چتر دشمن رفتن نیستم و تو از من می‌خواهی که خود را به دامان آن اجنبان بیندازم،

مادر فریاد که بیدار شو از این خواب، کدام اجنب، سرای ما لانه‌ی اجنبان است

و پدر با درد و ناله که این خاک من است، آن را برای یغما تنها نمی‌گذارم، من از این سرایم و در این سرا خواهم مرد،

مادر که صدایش طنین‌انداز طعنه و کنایه بود، رو به آن مرد پیر کرد و گفت:

آن روز که ایران را از اجنبان تهی کردی برای نسل ما که آیندگان نیز بس است

پدر بود و سکوتی مرگبار و مادر که گویی فریاد سالیان و از دل هزاران هزار نفر را بر آن مرد فرتوت آوار می‌کرد گفت:

به دنبال چه بودی، استقلال، حال آن را دریاب، با استقلالت اجنبان را راندی و اجنب به تخت نشاندی، به دنبال رهایی بودی، و دخالت اقشار در سیاست، تو رها زیستن را هم از آنان ربودی،

پدر برآشفت و فریاد که:

این آتش دهان‌سوز آن اجنب پرستان است که ملتی را تا بدین‌سان دور از حقیقت نگاه داشت، صدا را زِ فریاد ربود، پاسخ سخن را به سرب داد و با چکمه در دهان معترض کوفت، آری همین بود که میدان بر این تازی پرستان داد و میدان ایران‌پرستان را ترک کرد

مادر به هوار آمد و فریاد زد:

آنگاه که سخن از نعلین بود، کدامین چکمه را گزیدی، تو ایران را سوزاندی و به اسارت کشیدی،

پدر بود و چشمانی گریان و نگاهی بر آن زن که حال نه عشق که جنگ میانشان حکم‌فرما است،

کجاست آن محبت که تیشه از دست این زن برباید، مادر با صدایی آهسته بر پدر نجوایی سر داد:

که جدل ما بی‌ثمر است، بیا و این بار سخن مرا پند گیر، سرنوشت دخترت را دوباره بساز، خشت تباهی بر این جان نباش

پدر صدا در گلو نهاد و فریاد زد:

ایران را ترک نخواهم کرد، در این خاک خواهم مرد،

مادر همتای او به صدا در آمد که سایه‌ی خویش را از من و دخترم برکن و بگذار آینده‌ی او را به آرامش بگذارم و تباه نباشد

حال این تهمینه‌ی کوچک سخن برایش چه سنگین بود، سخن از گذشتن، زِ ترک پدر که فکرش نیز برایم چون مرگ دردناک بود، دگر خود را جلوی آن در ندیدم به روی تختی ضجه زدم و باز صدای فریاد آنان لرزه بر تنم انداخت، همان فریادها و همان سخنان

زمان کوتاهی گذر کرد که پدر به ناله گفت:

تهمینه کجاست؟

پس از فریادهایی که برای من بود، حال به یاد من افتادند به سوی اتاقی که در آن خزیده بودم، آمدند و هر دو اشک‌های مرا دیدند، داستان‌هایی سرودند که این بازی‌ای بیش نبوده و ما نزاع نمی‌کردیم و من یک‌صدا فریاد می‌زدم:

من هر دوی شما را می‌خواهم،

پدر مرا در آغوش گرفت و گریه سر داد و مادر به حیرت بر ما می‌نگریست، آن اشک‌ها پس از چندی مادر را نیز به خود خواند، او هم به آغوش ما ضجه سر داد این نخستین بار و آخرین بار سخن از جدایی بود، آنان دانستند که با جدایی خویش نه بر عشق میان خود که حتی به عشق بر من نیز خیانت می کنند،

چه بسیار به مادر فکر کردم و او را ستودم که عاشقانه مرا دوست داشت و پدری که خود را جزئی از من می‌دید، هر چند که مادر نه از برای خویش که برای من ترک دیار در سر داشت، ولیکن عمر به تلف برد و در این خاک یغما زده اسارت کشید که دنیایمان اسارت است و حال برای برخی رهایی این سرا و گاه آن سرا است.

نخستین روز رفتن به مدرسه برایم خاطره‌ای بی‌تکرار است، آن روز بارانی که عطرش دیروز و امروز مرا مدهوش زیبایی می‌کند مادری کنارم بود و صد قصه از زیبایی‌های مدرسه، به میان حیاطی آمدیم که مملو از مادران و دختران و کودکان بود،

باران بر سرمان فرود می‌آمد، سخنانی به گوشمان می‌رسید، همگان را به داخل ساختمان پذیرا گشتند و به درون اتاقی بزرگ به چشم آن روزگاران کودکیِ من، مادر را به صفتی در آغوش گرفتم و خیالی برای جدایی در سر نداشتم و حال آنکه مادر نجوا می‌داد که حال زمان جدایی است،

چه کودکانی که گریه سر می‌دهند و با ناله سخن می‌گویند، نه چون آن روز و خاطره‌ی من، هوای گریه در سر ندارم در جستجوی کسی چون خود به دختران بیشمار می‌نگرم در انتهای آن اتاق بزرگ، دختری

نشسته و بر من نگاه می‌دارد، نه اشکی به چشم دارد و نه ناله سر داده، مسکوت به نظاره نشیده و چون من حیران است، پس از بوسه‌ای به مادر به سوی او رهسپار می‌شوم و در کنارش منزل می‌کنم،

نگاهی به یکدگر می‌کنیم و حال نام آن را به نشانه‌ی شروع دوستی جویا می‌شوم، نامش ژاله است و پر از کمال، به نشان اثبات این دوستی دست بر اسبابش می‌برد و مدادی قرمز رنگ به من هدیه می‌دهد و من نیز در پاسخ بر این بخشندگی اسبابی به او هدیه می‌دهم که خود به خاطر ندارم و امید بر آنکه ژاله آن را به خاطر آورد.

این شروع آن پنج سالی بود که در کنار ژاله و دیگران سال گذراندم و خواندن دانستم، آن آموزگار در خاطرم هماره خواهد ماند، نگاهی مهربان داشت و فربه بود که از آن روزگار و به واسطه‌ی او چنین بانوانی را مهربان می‌پندارم،

چه آرام سخن می‌گفت، شکیبا بود، دگر معلمان آن روزگار به خاطرم نیست جز آن زنی که هماره خط‌کشی همراه داشت، کسی را با آن مواخذه نمی‌کرد ولی به واسطه‌ی وجود آن ابهتی بر خود و ترسی بر دیگران مستولی می‌شد،

نام هر دو در خاطرم هست و یادگارشان، سازنده‌ی آینده‌ی من است، خاطرات بسیار از آن روزگاران در سر دارم، بیشترشان به آن زمانی باز می‌گردد که ما و دیگر کودکان در حال استراحت بودیم و تا لحظاتی بعد به همان اتاق رهسپار می‌شدیم به جز ژاله که نخستین دوست من بود دو سه تن دیگر نیز با من عهد دوستی بستند که به درستی در خاطرم نقش نبستند، اما ژاله و آن روزگار هماره در خاطرم هست.

دختری مهربان که مادری شبیه به خویش داشت، شباهت آن دو هر کس را مجذوب می‌کرد و به سادگی بر آن می‌شد که این دو مادر و

دختر هستند، به همراه مادر به خانه‌شان می‌رفتیم و گاه آنان به خانه‌ی ما، گاهی من به تنهایی می‌رفتم و او به تنهایی می‌آمد، پدرش در آن جنگ خانمان سوز کشته شده بود و یادگارش عکسی بر دیوار بود که ژاله عاشقانه آن را دوست داشت،

آن روز تلخ ژاله هیچ‌گاه از خاطرم محو نمی‌شود که جمعی از دختران به دورش جمع شدند و درباره‌ی پدرانشان سخن‌ها گفتند، نگاه ژاله که در خود خزیده بود، مرا بر آن داشت که از این یار مهربان دفاع کنم، باز میدان جنگی بود من در این کارزار و دختران و دشمنان گفتند و بافتند تا من به سخن آمدم، هر کس سخنی می‌گفت و نوبت را به بعدی می‌سپرد حال دیگر نوبت من بود و تصویر کردن مردی را که پدرم بود،

سخن از آن مردی کردم که برای پدران شما زنده بود و برای پدران شما مرده بود، آن‌چنان سخن گفتم و همه به وجد آمدند و گوش بر من

سپردند که هر کس آرزوی داشتن چنین پدری بر سر پروراند و به ناگه سخن از آن گفتم که این پدر ژاله است و نه پدر من

آن چهره‌ی خزیده و درهم ژاله شکفت و مهر میانمان افزون شد، ژاله کم سخن می‌گفت و من پر توان در سخن گفتن بودم، گاه ژاله سخن می‌گفت و همگان را به حیرت وا می‌داشت، چه بسیار که او پشتبان من بود و چه بسیار که من

طول عمر این دوستی به درازا نکشید، آنگاه که فارغ از دبستان شدیم و خود را برای رسیدن به دوره‌ی جدیدی از آموختن آماده کردیم از مازند کوچ کردند و راهیِ سرای دیگری شدند،

دوران نا امیدی بود و سرخوردگی، آن یار رفته بود و من تنها در انتظار رفتن به مدرسه‌ای تازه بودم، دگر مادری در کنارم نبود و بارانی

نمی‌آمد، ولیکن مرا به یاد همان روزگار پیش می‌انداخت، آن روز و باران و مادر و ژاله

این بار صدای ناله و شیون کلاس را پر نکرده بود ولیکن عده‌ای مغموم و تنها در گوشه‌ای خزیده بودند، من نیز خود را در میان آن اتاق دیدم، نه با تدبیر که این بار به قرعه کسی را انتخاب کردم و کنار او منزل گزیدم، دختری که ساکت به گوشه‌ای لمیده بود و بسیار آرام به نظر می‌رسید، نامش را جویا شدم و این شروع دوستیِ من با لیلا بود،

دختری که چشمان گیرایی داشت و آدمی را بر آن می‌داشت تا چند باری بر آن خیره شود، روزگاران از پی هم می‌گذشت و ما با یکدیگر بیش از پیش همراه می‌شدیم، معلمی که هیچ‌گاه از این دوران به خاطر من پاک نخواهد شد،

آن‌کسی بود که بعدها سخن پیرامونش بسیار گفته می‌شد و سخت‌ترین کار، برگزیدن سخن راست و دروغ از این میان بود،

او که معلم درس اجتماع و انسان بود، سخن‌های بسیار می‌زد و حال که بر آن فکر می‌کنم چیز بسیار از آن به خاطر نمی‌آورم، اما این را به خوبی خاطرم دارم که ناگهان مفقود شد و چون آبی به درون زمین رفت، عده‌ای می‌گفتند که خود بر این رفتن رضا بود و رفت و گاه می‌گفتند که به مصائبش دچار شد و ناخواسته کنج عزلت در پیش گرفت،

گاه سخن از این بالاتر می‌رفت و زمزمه‌ای از زندان به گوش می‌رسید و من به پدر پناه برده از او جویای این حال و احوال می‌شدم و او نیز سخنان بسیار برایم می‌گفت و گاه مادر به میان می‌آمد و خاطره‌ی تلخ آن شش سالگی دوباره برایم تجسم می‌شد،

امروز که بر آن آموزگار می‌اندیشم، چه بسیار سخنان را از زبان او به میان می‌آورم، چه داستان‌ها که خود در بابش می‌سرایم، آن کس که سخن از برای فهماندن روزگار تلخ ایرانیان کرد و طعمه‌ی دستان دشمن ایران زمین شد، جز او آموزگاری به ذهنم نیست، تنها یادگارشان دانستن است، اما لیلا که جای ژاله را برایم پر می‌کرد، او نیز به ناگه مفقود شد و بار دیگر مرا تنها و پر درد رها کرد، سخن در باب او فراتر از آن معلم بود و مرا بیش از سرنوشت آموزگار غمگین می‌کرد که نه معلمم که یار مهربانم نیست که من تنهایم

پس از آن حادثه هماره واژه‌ای مرا به فکر فرو برد، آن واژه غریب بهایی بود،

به سوی پدر روان شدم و جستن از او حقیقت، راه به سرانجام نداشت و مادر پاسخی بر ما نرساند، ولیکن پس از آن اتفاق بر آن شدم تا بیش از پیش بدانم و سرنوشت لیلا این دوست را جویا شوم،

حال تنها در میان آن سخنان و آن روزگاران به این نتیجه می‌رسم که خانواده‌ی لیلا به دین بهاییت باور داشتند و پس از دستگیری پدر و محاکمه و سپری کردن آن زندان بی‌گناهی ایران را بدرود و خاک بر اجنب‌پرستان خالی کردند، به خاطر دارم که پیش از ناپدید شدن لیلا، گاه او را در میان دختران می‌یافتم که بر او کنایه می‌زدند، من نیز توان سخن گفتن ندارم که نمی‌دانم سر کلاف کجاست، در پی چه می‌گردند و حال آنکه لیلا خود نیز نمی‌داند و دیگران بهتر از او نه می‌دانند که می‌گویند،

گذر از لیلا و چه بسیار چون لیلاها چه سخت است، آن روز که دیگر طفل و کودک نه که بارور بودم و شنیدم، نوزاد هجده ماهه‌ای به زندان است و مادر بها دین، گریستم و یاد آن مهربان یار کردم، آن که همچون من ندانست و نداند، جنگ بر سر چیست و سوخت،

حــال دیگر در دبیرستان بودم، پدر همواره بانو خطابم می‌کرد و مادر که نگاهش پر از تحسین بود، گذر زمان چو دیگر روزگاران بود، من همان کودکم که حال نوجوان شدم، رشته‌ی آن روزمرگی گسست، من خود را در سیاه‌چال دیدم، حال و هر زمان که آن روزگار را به خاطر می‌آورم سؤال و صد سؤال ذهنم را به چالش می‌کشد،

من و آن خیابان‌ها و آن انسان‌ها که زیستیم و برده‌وار گذران کردیم، آن تن را به یاد دارم و آن دشنام‌ها و فریاد و گیجی،

ما که در خواب ماندیم، پیش از این نیز بارها دیدم و گذشتم و حال خود به آن مبتلا بودم، توان گذر هم نبود، ایستادن و نگاهی به تو و سخن گفتن، از تحمیل بندگی و سر ساییدن چه بسیار انسان‌ها، پدر را به خاطر دارم و فریادهایش که به دشنام پاسخ شد و من که بی سخن دشنام شنیدم، به یاد مادر بودم و آن سخنان و آن شش سالگی و حق زیستن که آن هم ربودند،

میان دختران و زنان بسیار بودم که برخی چون من بر آن درد بردگی مبتلا، من حیران و آنان گریان که قبح اسارت ریخت و انسان از عصیان بر بندگیِ خود خجل شود، چه دنیای وارسته‌ای، هیهات بر انسان و انسانیت،

نیاز بر تفهیم نبود و ما مجرم که فرمان ولی‌امر به زیر پای دادن، حال سخن هر چه باشد، امر ندارد تو گو توفیر، هجوه گویند و پدر سینه

چاک و ما زندان بر آن بانوان نگریستن و فکر بر آنان و چشم گریان، هم خیانت که انسان برای رهایی مضحک و پیش پای خویش که نه قد علم کند که بگرید،

خیانت، چه والاتر از این، نه بر خاک و انسان و میهن که بر خویشتن، پدر دست در دست من رهسپار آن خانه و مادری چشم در راه، آغوش گرمی و نگاه به پدر، باز پریشانی و پشیمانی آن مرد فرتوت، به گوشه‌ی عزلت نشستن و مات و مبهوت نگریستن بر زندگی، صدای فریاد و گسستنِ رشته‌های افکار پدر و آن فریادهای در سیاه‌چال و حال مسکوت در برابر سخنان آن مادر و تکرار قصه‌ی شش‌سالگی و شاید همین و همان است که آن خاطر شش‌ساله را جاودان کرد،

کشتند و به خون کشیدند و کام بر نیاوردیم نه دیگران که یارانت، به انتظار چه نشسته‌ای که برخیز و این ماتم‌سرا را به حال خود بازگردان،

گذر کرد آن روزگاران و سینه‌ی ستبر که فریاد زد و قد علم کرد و از خاک اجنبان و از ایران گفت، چو دیروز و امروز دختر من و خود را تباه ساختی، برخیز و آینده بساز، بدور از این خاک، بگو و فریاد کن، به یاد جوانی، آن استبداد دیروز، روشنگر باش و چه بسیار دیگر سخنان، حرف‌های تکرارِی مادر بود و پدر که مسکوت نظاره‌گر و پریشان بود،

پدر کام بر نکشید و مادر تاخت، به خود آمدم و در میان جبهه‌ی آنان سخن راندم،

ایــران سرایم است، این خاک از آن من است، به اجنبان نسپارمش و میدان برایشان ترک نکنم، این سخن به سر دارم و آن روز مسکوت ماندم، گذر کرده بود زمانی و ایران بیش از بیست سال فریاد بر آورد،

ما نیز آن می‌شنیدیم و آن دلاوری‌ها را نظاره می‌کردیم، هفتاد و هشت بود و تابستان، من شانزده سالِ دور از این هیاهو، نگاه پدر پر بود از حسرت و پریشانی، حسرت از آن گذر عمر که دیگر فرتوت و توان

رزم نیست و پریشان که بیشتر پشیمان از آن سرنوشتی که هدیه بر ما و آنان بود،

نخستین احساس مشترک میان من و پدر همین جا رقم خورد، آن مرد پیر و خردسالی و دلاور احمدآباد، من و نوجوانی اسارت پدر و مادر و فرزانگان ایران سرا، حال دگر من آن دختر دور نبودم،

سر پر از فریاد بود، انقلاب من به وقوع پیوسته و دگر من آن دیگری نیستم، فریادم پر توان و راهم چه باشد جز تقدس و والاترین گوهر گیتی تو گو آزادی

چه فرجام تلخ در این رؤیا از دور و دیر و حال، آن فریاد و پاسخش، شکنجه

آن طغیان و پاسخش مرگ، آن رهایی و پاسخش اسارت،

مادر نزدیک بود و در قلب و از من و به خویشتن هم نزدیک‌تر و در خویش، آری او آگاه بود از انقلاب در قلب دختر و بیش از پیش جدال با پدر که دیگر نه تباهی که مرگ دامان دختر را خواهد جست،

پدر نیز بر من نزدیک بود، آشنا از حال و احوال، با توان خویش دیدن آن فرجام، برای آزادگان که نه تازه که تکرار همان نقل تکرار ما است،

این مرد و زن را پر ترس کرد و بر فرجام من نگران، حال تا حدی یک‌صدا ترک دیار سر می‌دادند و من پریشان بر این جدال گذر می‌کردم و هر روز بیش از پیش ندای رفتن بر خویش می‌شنیدم تا این بار که به راستی بر سخن آمدم، بذر احساسات پاشیدم، همان نقل اجنبان و اشغال ایران زمین که نه به آن تندی ولیکن دل به سودای همان تندی گفتیم و شنیدند،

جنگیدیم و جنگیدند و ما فاتح که پدر و مادر نیز به دل آن بودند، حال آرمان من به رهایی گنگ بود و به زمین می‌پرورید، با گذر زمان معنا می‌جست و رهایی گنگ طی سالیان به زبان آمد و چه زیبا نغمه‌ای سر داد، راه توسل برایم به آن آرمان مقدس دانشسرا بود، راه آن هم‌رزمان که ندانستم چه گویند و چه پندارند ولیکن زِ کردارشان، هم‌رزم و هم‌سنگر شدیم، من آن‌کس که درس خواندم نه برای رسیدن به آرمان که برای گذران و گاه برای دانستن،

حال به آرمان درس خواندن پیش گرفتم، پر از شور و هیجان، دبیرستان گذر کرد تا رسیدن به اسباب آن هدف والا، شاید این گفتار به اغراق در آمد و ما حماسه سرودیم ولیکن، به دل چنین اندیشم، درس خواندن دگر برایم آن معنای پیش نبود و حال دگر تو گو ساده بر آن ابر سعادت سوارم، فرجام آن نیز همان بود که ما ترک دیار کنیم و رهسپار تهران شویم و در آن تک شهر، سخنگوی سخنگویان شویم.

پدر و مادر گاه پر بودند از آن ساز ناخوش و ناکوک، اختلاف که رفتن خطا است ولیکن این عزم توان رزم داشت و پیروز این جنگ همانا دختر مازند تهمینه رزم‌آرا بود، چه نا سپاس بودم که نگفتم از آن خاک پاک که زیباتر از آن نبود و ندیدم جهان را چنین همانند مازند پاک،

چه روحی نوازش داد آن باران‌های بی‌امان مازند، آن درختان سرکش که ما را چنین آراست، یاغی شدیم از آن رود و طغیان سرکش از آن سنگ‌ها که سخن گفت و نعره برآورد ما را به خود از آن کوه‌ها که فرشش درخت بود و آسمانش سیاه از آن جان که در دل مازند جان گرفت،

کتـابی کـه ناخوانـده و دل بـه آزادگـی

بـه مازنـد پیـرتن بـه درسـی کـه دلـدادگی

بــه تــرک پــدر مــادر آن ســوی خــاک

که هر دو پـدر باشـد و مـادران قلـب پـاک

چه نقل تکراری است شرح تهران، آن ازدحام و دود و شهری بر طغیان و ما که عمر را در آن سرای زیستن زیستیم حال نه زندگی که گذران می‌کنیم و به یاد مازند شکوه‌ها سر می‌دهیم، چه بسیار در آن روزگاران که ما بر این شهر گام نهادیم و پدر شرح روز داد و سخن‌ها راند، پدر بود و احساس مبهمی بر این خاک، روزگاری در خیابان‌هایش طغیان کرد و فریادها سرکشید و آن روز که خاک طغیان کرد پدر مسکوت و خموش ماند و این خاطر ناخوش بود و فراتر زِ آن روزگار درد و رنج که مادر و پدر یک‌صدا به شرح آن می‌نشستند و بارها و بارها برایم از آن روزگاران می‌گفتند،

من طفل بودم و بی قوت و حال آنکه مرض گریبانم را می‌فشرد، والدان پر درد و اضطراب بر چاره می‌اندیشیدند، جانشان گرو بر جان من بود، بیش از دو ماه برای رهایی من از درد و رنج در مازند چاره اندیشیدند و افاقه نکرد، آنگاه که روزگار زمزمه‌ی ناخوشی برایشان سر می‌داد به پا خاستند و طلب رهایی از آن شهر آشوب کردند و شهر دست نوازش بر سرشان کشید و ما که دوباره زاده شدیم، مدد آن طبیب و زندگیِ دوباره‌ی من، پدر را پر شوق بر این شهر داشت و آن احساس مبهم گاه اشتیاق بود و گاه پشیمانی

حال من در این خیابان‌ها راه می‌رفتم و در میدان آزادی نظاره‌گر هر چیز بودم جز همان واژه‌ی غریب آزادی، اندیشیدن بر همان نام شهریار بیشتر بر ما خوش بود که آزادی نیست و میدان نامی به عاریت از آزادی دارد و صد افسوس از این نام به یغما رفته در دوران،

نگاه بر این انسان‌ها و یادگار آن دوران پیشتر که مردم فریاد می‌زدند و میدان نظاره‌گر آنان بود، از آن فریادها چه نصیبشان، میدانی که خجل زِ نامش است.

روزگاری گذر کرده بود و از آن طغیان دانشجویان که یک تنه فریادی از ملت سر دادند و هیچ باقی نماند و حال آنکه ملت کیست؟

همان‌ها که عاصی بر این اختناق مسکوت روزمرگی می‌کنند و آن امت که از جای پای استبداد تبرک می‌جوید، این ملت و آن امت حق زیستن دارند از برکت همین میدان و سرمستی از همین نام و همان کس که بر اریکه‌ی قدرت تکیه و مدهوش آن فرمان و عربده می‌کشد، از آن روزگار دورتر پدر مادر کمتر سخن می‌گفتند که هر گاه سخنی به میان می‌آمد به جنجال میان آن دو ختم می‌شد، مادر پدر را خائن خطاب می‌کرد و پدر مادر را شاه‌پرست،

نگاه من بر این مردمان که در میان این میدان و این نام گام برمی‌دارند و اسیر فرمان بردگی سر می‌کشند و یاد بر جنگ آن یادگاران افتادم، آنگاه که مادر سخن می‌گفت و فریاد می‌زد،

آزادیِ شما این بود، حق زیستن از مردم ستاندن و دفن کردن آزادی‌های فردی و اجتماعی و مدنی و چه سرانجام مضحکی بر شما و آزادی‌تان، امروز رها هستید و آن‌کس که پی آزادی سیاسی بود و فریاد می‌کشید فراری و گوشه‌گیر و زندانی است، مادر سخن می‌گوید که هیهات شما آزادی زیستن را کشتید و امروز انسانی که حق پوشش خویشتن را ندارد و فرمان‌بر است، خوشا بر ما و این آزادی‌خواهانمان،

پدر فریاد می‌زند که این اسارت شاهکار همان قلدر خان است، آن روز که چادر از سر می‌کشید، کلاه بر سر می‌گذاشت، بذر این اسارت‌ها را

می‌کاشت و ما سالیان است اندر خم یک کوچه‌ایم، آزادی‌مان تعریف این قلدر آن روح و این نشانه است،

نگاهم خیره بر آن زنی است که به اکراه حجاب بر سر دارد و آن‌کس که به اکراه حجاب از سر برمی‌کشد و ما بر جبر زمانه سر خم کرده‌ایم و فرمان‌بریم، ولیکن من نه این و نه آنم که نامم تهمینه است و سرایم ایران، چه کس توان فرونشاندن من دارد،

جنگ میان آن مرد و زن هماره در خاطرم نقش بسته و گاه غمین می‌شدم از این روزگاری که بر ما تحمیل شد و بی‌اختیار و به جبر در آن مردگی می‌کنیم، ولیکن این احساس پوشالی چه کوتاه بر من مستولی می‌شد که من خود سرنوشت رقم می‌زنم و در سوگ گذشتگان ننشیده و نمی‌نشینم و زندگی دوباره معنا می‌کنم،

خود نیز نمی‌دانم کی این احساسات بر من غلبه کرد و این روحیه بر من پدیدار گشت ولیکن امروز به صراحت آن را فریاد می‌زنم که سرنوشت را به زانو در می‌آورم و اختیار را بر جبر پیروز می‌گردانم، هر نسل در سوگ گذشتگان پرپر می‌شد و طغیان به گلو می‌خورد حال آنکه من از نسل خویش برخاسته و بر گذشتگان چون تاریخ می‌نگرم.

دیـــدن آن دانشسرا که به سودای همین طغیان بر آن روان شدم شگرف بود و احساس سر زندگی به من داد، چه بسیار انسان هم‌سن خویش که توان هم‌رزم شدن در آنان فریاد می‌زد و گام نخست هم‌گام شدن با آنان بود، خود نیز نمی‌دانم در آن روزگار بر این صراحت لهجه پافشار بودم یا خیر، اما امروز دوست دارم که در آن روزگار این‌گونه بوده باشم، پس این‌گونه روایت می‌کنم تا این‌گونه باشند.

ما را از دانش سیاست هیچ نبود و هر چه بر آن بودیم روح و روان خویشتن بود، حال به سرایی گام نهادم که موجبات آشنایی من با این نگرش‌ها را فراهم ساخت، نخستین آشنایی در آن روزگار شکل گرفت، پدر چه اصرار بی‌امانی داشت تا در خانه‌ی اقوام سکنی گزینم و به خوابگاه دانشسرا روی نیاورم، ولیکن من نه تاب تحمل آن اقوام نمادین را داشتم و نه تاب دوری از آن صحنه و روزگار هم‌سالان خویش، از این رو پیشنهادات را به کرات نفی کردم و در همان خوابگاه اتاقی گزیدم،

دختری بود سرکش و جسور که حال هم‌پیاله‌ی ما شده بود و در اتاقی هم‌سنگر و هم‌سخن یکدیگر شده بودیم، سخن از اعتقاداتش می‌کرد و ما را با این نگرش سیاسی آشنا تا پیش از آن چندی از پدر در این باب سخن‌ها شنیدم، سخن از حزب توده و خیانت، خیانت به مصدق، خیانت

به شاه، خیانت به ملت و امت، اما پیرامون اعتقادات و باورهایشان هیچ نشینده بودم،

این پس زمینه‌ی ذهنی ما را بر تصمیمی وا نداشت و با شیرین هم‌سخن کرد، شیرین نه در حزب عضویت که حزب در ایرانمان معنا نداشت، از آن آزادی سیاسی چه فرجام یکدستی بر ایران کاشت، شیرین علاقه‌مند بر این افکار و باورها بود و در خلوت خویش هماره آن را می‌ستود و مطالعه می‌کرد و گاه پیرامونش با من سخن‌ها می‌گفت و ما هم گوش می‌دادیم، با او به مناظره می‌نشستیم، گاه سخن‌هایش بر ما خوش می‌آمد و گاه بی‌معنا و پوشالی رنگ می‌گرفت و این آتش مباحثاتمان را گرم‌تر و گرم‌تر می‌کرد و این آشنایی ما با افکار چپ بود،

علاقه‌مند بر آن از او طالب کتاب و مقالات بودیم، او نیز از ما دریغ نمی‌کرد، آتش این دانستن را آنان شعله‌ور می‌کردند که از ما دیگران

دریغ کرده بودند، در این بین چه بسیار دیگران هم بودند که ما با آنان هم‌پیاله شدیم و سخن راندیم و ما که در ابتدای راه دانستن بودیم چه نطق‌هایی که نکردیم، این سخنان، بحث‌ها هماره در پستو بود و غیر علنی و گام‌های آشنایی ما با نگرش‌های سیاسی را در بر داشت، دوستان بسیار جستیم با آنان در محافل بسیار شرکت کردیم، گاه دوستانی که هیچ اندیشه‌ی سیاسی نداشتند و گاه آنان که پر از شور سیاست بودند با هر کدام از این گروها پیرامون مباحث مختلف بحث می‌کردیم و تبادل نظر، آرا و اطلاعاتمان را با هم در میان می‌گذاشتیم،

این سخن راندن و شنیدن بی‌هزینه نبود و گاه ما را با حراست رو در رو می‌کرد که به دلیل سطحی بودن و غیر علنی بودن جز ستاره و محرومیت کوتاه چیز دیگری در بر نداشت، در این شرایط مرز و بوم که کشتار هم دگر نمایش است برای بد پیران و اجنب پرستان این تنبیهات به هیچ تفسیر می‌شد،

خاطره‌ی آن روز نوجوانی و اسارت چه بسیار که در دانشگاه نیز تکرار شد که حق زیستن هم انتسابی است و ما فرمان‌بردار از دستورات، چه صبح‌ها که لشگری از مرد و زن یا بهتر بگویم دختر و پسر اسیرشده در گوشه‌ای و فرماندار بر آنان فریاد و تشر سر می‌داد و این اسیران که کار جز فرمان‌بری به خود ندیده و امان از این درد بی‌درمان عادت، سخن گفتن او که فریاد است و اسیرانی که از فریاد او بر خود مشکوک که آری شاید ما نیز مرتکب خبط و خطایی شده‌ایم، آن دم شادی و هلهله‌ی مستبد که اسارت هم عادت شد،

کیست که قد علم کند و این قفس ما را بشکند و فریاد من که چون آن ماهیِ دریا است که در آب و خاک فریاد زد و کس صدایش نشنید، نخست روزگاران ما بودیم و نافرمانی از این اسارت که دریغ از آن اتحاد که آب در هاون کوفتن شد این رزم‌ها و پس از گذر در زمانی ما نیز دچار روزمرگی شدیم و عادت به ما مستولی شد ولیکن دل همان

بود و چه ارزشی که دل سخن گوید، فرمان دهد، آنجا که جنگ آغاز و اسارت در گوشه‌ای خزیده است

فرای شیرین و سخنانش که ما را آشنا بر افکار سیاسی کرد، دوستان بسیار داشتیم و افکار بسیار که تشنه بر دانستن بر کلامشان گوش فرا دادیم و بر کتابش چشم دوختیم، از هر دید و فرقه وفکر و اندیشه در میان بود و در آن بیغوله که هر کس به نهان پر فریاد و در آشکار مسکوت و منفعل است،

روزی باز خاطره‌ی آن دخت ایران لیلا بر ما نظر انداخت، روزی که صدای بسیار کرد و همگان سخن از آن راندند و حال آنکه ما کودک بودیم، لیلا از پیشمان رفت و کس سخن نگفت و امروز ما تفسیر از دیروز می‌کنیم،

پسری که بسیار درس‌خوان و منضبط بود، او نه اندیشه‌ی سیاسی خویش را مطرح می‌کرد و نه سخنی فراتر از درس می‌زد و با چهره‌ای که گاه ما را به شک می‌انداخت که چه بسا نفوذی است به ناگه از دانشسرا اخراج شد و سخنش نقل مجالس گشت که شصتشان خبردار از اینکه او یادگاری از لیلا است و دوباره همان سخن از بهایی و بهایی‌ات

و این دوم بار درگیریِ ما با این واژه که پسر با استدلال بر قانون اخراج و دیگر حق تحصیل در این سرزمین نخواهد داشت،

ما و خجستگی و تکیه بر قانون که قانونمان نه از برای عدالت که عَدالت و یا حماقت و یا فضاحت و هزاری دگر از آن بیشمار واژگان

با تنی در این میان آشنا شدیم که چه بسیار شبیه بر پدر بودند و سخنانشان نزدیک بر آن مرد فرتوت لیک گاه از آن دور و طعنه‌ای دگر شکل داشت، تو تا سر می‌گردانی افکار می‌بینی و سخن‌ها و برخی

مسکوت در آتش که هواخواه این روزگار و این استعمار و اقتباس از دینی از آزادی بودند

ما در میان آنان سرگردان و از هر تن سخن‌ها شنیدیم و تأمل کردیم چه عجیب که نه من بر آن درس و آن روزگار فکر کردم و نه شاید شما. می‌خواندیم و می‌نوشتیم چو آن دیرتر روزگار لکن در این منجلاب که هیچ بر جای خویش تکیه نکرده، تو از من نخواه که بر جای خویش تکیه زنم و از آن روزگار و آن‌گونه که تو در سر می‌پرورانی سخن برانم که نقل ما نقل واژگونی و واژگون کردن‌ها است.

روزها گذر می‌کرد و ما از نهان به آشکار می‌آمدیم، حال بیش از دو سال از حضور ما در این دانشسرا می‌گذشت و کم و بیش با باورهای دیگران آشنا شده بودیم، مراسم معارفه به بحث بدل شده بود و سخن گفتن پیرامون مباحث اجتماعی که همواره در پستو شکل می‌گرفت در

آشکارا بروز می‌داد، هر کس سخن‌ها می‌گفت، جانب احتیاط را نیز رعایت می‌کرد و در سخن گفتن بی‌پروا نبود، سخن از مسائل اجتماعی روز بود و سخن‌های سیاسی کماکان در پستو گفت و شنود می‌شد اما این سخنان هم بر آن مستان قدرت خوش نبود و شرایط دانش‌سرا دگربار واژگون شد هرچند که از روزگاران نخست چون زندانی بر ما کردارها می‌رفت ولیکن پس از این رویدادهای کوچک و از چشم آنان بزرگ و جانکاه این زندانیان و اسیران شرایط بحرانی‌تری بر خود نازل دیدند و باید که فرمان‌بری به اثبات می‌رساندند،

به راستی دانشسرایمان زندان بود و ما زندانیان و دیگران نه با اقرار و منفی‌گری که هر کس خوش‌بین و بدبین بر آن صحه می‌گذاشت به شدت مورد بازخواست قرار می‌گیریم و کنترل‌ها می‌شویم، اجازه سخن گفتن و هماهنگ شدن با یکدیگر را نداشتیم و جمع‌هایمان متفرق می‌شد، من و شیرین هم در همان چارچوب خویش سخن می‌گفتیم و

در پی راه‌حلی بر این فاجعه از خفقان بودیم که همگان را مسکوت و منفعل‌تر از دیرباز کرده بود،

او نیز چون من بر اعتراض پا فشار بود و راه‌حل را در طغیان می‌جست ولیکن آن رعب و وحشت که بر محیط دانشسرا حاکم بود اسیران را بیش از پیش ساکن می‌گذاشت و ترس جزئی از زندگیِ ما شده بود،

خبرهای ناگوار بسیار پخش می‌شد که گاه شایعه و گاه واقعیت بود، حمله‌ی مأموران اطلاعات، سربازان گمنام امام زمان به خوابگاه‌ها، به بردگی کشیدن برخی از اسیران، به معنای تعویض زندانمان از دانش‌سرا به سوی اوین، از اوین به دانشسرا و در نهایت ایران بزرگمان

و چه بسیار از این اسیران که در این رفت و آمدها بودند و هر کدام با انکار خویش بازمی‌گشت در این سلول گذشته‌ی خود و با اثبات

خویش به سوی زندان عظیم دیگر که نامش اوین بود و یا شاید ایران رهسپار می‌شد

فشارها بیشتر و بیشتر می‌شد، من و شیرین تا آن روز دم به تله نداده و آزاد در اسارت خویش بودیم، موجی از اعتراض در حال شروع بود و هر کس که فریادی داشت هیزمی بر آن آتش می‌شد، ما نیز چون آن دیگران هیزمی بر این آتش بودیم، با احتیاط نزد دیگران می‌رفتیم و سخن از اعتراض می‌کردیم، گاه دست به نگاشتن شب‌نامه و گاه اعلامیه می‌زدیم، جرقه‌ی این طغیان به ناگه خورد، آتش زیر خاکستر و یا باروت نمناک آتش گرفت،

نه آن شور و حرارتی که من امروز به نگاشتن آن مشغولم که آرام و بی‌صداتر از آن ولیکن آتش گرفت و خبرش میان همین زندان و یا دانشسرا پخش و آن منفعلان خموش را نیز به کار واداشت، اعتراضی

شکل گرفت، جمعی متحصن جمعی شعارگو، طالب برگشت بر بردگی پیشین بودند که ما را به آزادی کار نیست و جستن همان اسارت بر ما که آزادی رؤیا شد و پر کشید

من ناگه در این بیداد روزگار، به یاد آن خاطره‌ی پدر افتادم که برایم این‌گونه می‌گفت:

روزی برای انجام کار به بیرون رفتم، اتومبیل نیز همراهم بود و در این کارزار بر ما مدد می‌رساند، کارمان در آن ازدحام بود و جا برای یار مددجویمان نادر و کمیاب، از این روی آن را امانت به خیابان سپردم و خود ره به ازدحام دادم، کارمان زمان برد و ساعت‌ها یک لنگ و پا در جست و خیز بودیم تا سرانجام به سوی یارمان بازگشتیم، بازگشتیم تا امانت خویش را از خیابان بستانیم،

که ناگه بند دل پاره شد و از خود بیخود شدیم، این چه روزگار بی‌انصافی است که ما را از یار خویش جدا کرده و درمانده می‌گذارد ما در آنجای و آن عهد با خاک و نیست، هیچ از آن یار غار

دنیا بر سرمان واژگون و هیچ امید بر دل نیست که ناگه خود دیدیم و این خیال آشفته که غفلت از ما و حافظه و ناگه به یاد آمد،

سرای آن عهد اینجا نیست و چند گامی آن‌سوتر است، شتابان به آن‌سو رفتیم، حال دنیایی برایمان هویدا بود، یار جستیم، غافل از آنکه هیچ بیش از داشته‌ی خویش نجستیم و در خیالی باطل پر شادی هلهله‌ی پیروزی سر می‌دهیم.

و ما در این روز فریاد روزگاران پیش سر می‌دهیم، نه فراتر زِ آن، باری ما فریاد زدیم و اعتراض سر دادیم، فرجام به ما چنین روزگار رخ نشان

داد، شیرین این یار چپ به زندان یا دانش‌سرا دیگر اوین تهران، بهشت جهنم و یا دریا

رفت و ما مشمول بر ستاره جاه و مقام جستیم آن خفقان، سکوت، یأس، هیچ بر ما غلیان نکرد و شایعه بود که فریاد می‌کرد، خبر از دستگیری و شکنجه‌گاه اعدام که مشتی اسیر فریاد بر زندانبان کشیدند و طالب روزگار اسارت کمی پیش‌تر خویش گشتند، خود را به خاطر آورم که در میان آن درگیری طعمه‌ی زندانبانان شدم و به اسارت دگربار درآمدم،

در آنجا سخن بود از اشتباه و خبط و خطا که ما جزئی از آن و آن جزئی زِ ما است، چه تلخ که برای ادامه‌ی مبارزه زیر بار سخن‌ها رفتیم که هماره از کودکی رفته‌ایم، حق زیستن از خویش دادیم تا رهایی پیشه کنیم، من با تعهدی رها از اسارت و شیرینی و آن سر پر از قصه‌ها

ناپیدا و مفقود سخن از فرارش می‌آمد و گاه اعدامش، گاه زندان و گاه،
چه تکرار زندگی‌مان و از شنیدن و گفتن این سخنان

نه عاصی که فرمان‌برداریم با مدد از زور و تزویر سکوت بر دانشسرا مستولی شد، همگان خفقان پیشه کردند، زور که همان نقل تکرار است و قبحش از دستمان دور و دورتر رفته است و ما تشنه به عادت شدیم و تزویر همان نقل حکایت پدر، آن یار غار ما را رهایی دادند، بر آنچه خویشتن رهایی می‌نامند و حال چه توفیر که ما چه می‌اندیشیم، اسیر را چه به اندیشیدن و ناسپاسی که سپاس‌گزار باش، از آن رهایی که بر تو تحفه شده است، فرجام این اعتراض‌ها و سخن‌ها بازگشت شرایط پیش بود، دیگران بودند و پافشاری و قشر عریض و طویلی از اسیران که حال ملبس به گوشواره و یا ... شده‌اند و همگان آنان را می‌شناسند و به دنبال خبط و خطایی از آنان برای سپردنشان به فرجام شیرین و شیرین‌ها دست و پا می‌زنند.

ســـال آخر دانشسرا بود و من غرق در خواندن و دانش، آن شوری که به یأس مبدل شده بود از آن روزگار جز آن نشان چیزی بر ما یادگار نمانده بود و سکون خموشی که فریاد می‌زد، من بودم و دریای بیکرانی از فکر که چه باعث شکست و سکون ما است، همان درد آشنای تفرقه و مایی که سالیان به دنبال اتحاد و اتحاد گریزان زِ ما

پیش از این اتحاد سردرگمیِ ما بود که فریاد می‌کرد ما را از هر کنش بازمی‌داشت، سودایی که هیچ بر ما مشخص نبود و خویشتن از آن باور، باورمند نبودیم، درد آشنا بود و درمان ناپیدا

چه چیز، این خیل انسان را به کنش وامی‌دارد، باوری که حال میان ما شک و شبهه است و روزگاران دراز به دنبال آن بگردیم و روز جستن آن روز پیروزی است،

چه توقع از ما که بخشی از آن جامعه‌ی مسکوتیم و جایی که هیچ‌تن فریاد آن دلاوران دیروز که صدایشان محکم‌تر و رساتر از ما بود نشنیدند و ما ضجه‌ای زدیم که خویش از شنیدن صدایش محروم ماندیم،

این یأس، حال آن روزگاران من بود که هر گاه به آن اندیشیدم از خود بیخود شدم و ناامیدی همه‌ی جانم را فشرد، ولیکن امروز اندیشیدن بر آن روزگاران خاطرات و تجربه‌ی پیش‌ترها است،

تهمینه آن روز که سری آشنا با درس و سیاست داشت به کمال دانستن نزدیک بود، عزم خویش بر آن استوار که این مأموریت به پایان برسد و روزگاران آینده دگر مأموریت و حال آزارها به ما کم بود که دیگر همه یوغ خویش بر گردن نهادند، چه پیش از این خواستار از آن اسیر که خود مجیز ارباب گوید، ما مجیز نگفتیم و مسکوت بودیم لکن این سکوت هم تأیید آن مجیز دیگران بود که حاکم بر دانش‌سرا بر اریکه‌ی قدرت می‌تاختند

سرانجام ما ترک دانش‌سرا گفتیم و مدرک خواندن خویش به زحمت گرفتیم که آنان هم زحمت به ما دادند و اذعان کردند طول این زحمت‌ها را میان همان تکه کاغذ تمام این سال‌ها تلاش،

به تهران گام نهادن و از این سوی و آن سوی بهره جستن، حال فارغ از دیروز تازه کردن دیدار با شهر نفرین شده‌ام تهران، چه روزگار در این خاک گام برداشتم و ندیدم که چشمان جای دگر نگریست و گام بر جای دگر برداشت،

این شهر همان شهر است، ما گذر زمان کرده اینجاییم، می‌بینیم و نمی‌دانیم و می‌دانیم و نمی‌بینیم، چه تاریخ از ما گذر کرد و ما در آن گذر کردیم، او به سویمان آمد و ما زِ آن بازگشتیم،

تهمینه و آن صدای مبهم که فریاد زد،

آه ای آزادگـــان از دســـت اســـتبداد داد

خانمـان شـش‌هـزاران سـاله را بـر بـاد داد

یـک نفـر از مـادرش هنگـام زاد آزاد زاد

بهر چه خود را بـه دسـت جـور اسـتبداد داد

این چه صدا و فریاد، تو گو صدسال پیش ما هزار سال پیش کجا، آن غیور و آزاده، فریاد زد نه امروز که صدسال پیش و ما امروز نفس‌خورده مسکوتیم، آن خیابان و آن صدای مبهم و این روز

خیل نسان در خواب، فریاد صدسال پیش دفن کردیم و یوغ به گردن نهادیم و نازیدیم که بندش طلا است،

برده را چه به فریاد که صاحب‌دارد و خلیفه زمامدار، شاه و ارباب و خداوندگار، چه زیبا بخشید به ما آن یوغ زرین و به خود بال که بخشنده دار خلیفه‌ی ماست،

این همان بهارستان و خلق را همان نگو، خلق که ما را زِ خود پریشان کردی و خوشامد در این بیغوله، کجاست آن رهاگویان و بسط نشینان که طلب‌دار قانون بودند و اساس که تو حق دادی و حال حق به تو داد و ما به خود ببین که صدسال پیش تبریز و آن فریاد رسا که بغض شد امروز در گلو و فرو خوردند، سر به طاعت ساییدند و یوغ زر به گردن نهادند و سرمستانه هلهله کردند و رقصیدند،

کجا است آن فریاد بهارستان که چرت شد خواب و آب ملت را به امت برد، فریادمان کو و کجا است آن فریاد مشروطه، هیهات که مشروعه سر داد، بین آن توپ که بهارستان به خود دید و ما باروت آن شدیم

چه‌ها که بر ما نگذشت، نگاه بر آن بنا و یادگاری که چه از آن باقی و تو گو چرت و خواب و آب و ملت و امت

بخوان همان شعر و یادگار آن چامه که هیچ زِ آن باقی نبود و نیست جز این شاهانه، این کیست برابر آن تاریخ که خواند و حیران نشست، چه گذشت بر این خاک و بر این

چه بسیار باور و تفسیر زِ ما از آن روزگار نه آنکه پیشتر و پس‌تر، لیکن چه سود و از ما اثر که نه آنان زِ ما و نه ما زِ آنان و حال اینکه تهمینه است که خویشتن ملت است و تاریخ باور است و آینده‌ساز، چه فکر بسیار بر سر از آن روزگار که نه ما بر آن خشت افزوده و نه از آن خشت برکندیم، لیکن تو دان خویش بنا فروریزیم و بار دیگر بنا کنیم

بخوان نام خویشتن که تو تاریخ و ملتی، این منم که حال در این قهقرا گام می‌زنم و تهران به زیر پای خویش دارم، جای جایِ آن تاریخ بر

نگارم می‌گذرد و خویش در آن روزگار تجسم کرده‌ام اما چه سود از این وهم و خیال که نمک بر زخم پاشیدند و ما مدهوش آن گزافه‌ها را گفتیم، گذر از این اندیشه و حال سر پر زِ هزاران خیال نه از دیروز که امروز و تو گو ساز فردا و فردایگان

من و آن مدرک، حال فکر آینده‌ایم و گذر زندگی و یا همان صحیح‌تر از پیش مردگی، فکر به مازند و آن مرد و زن پیر که تعبیر تاریخ و دیروزمان بودند و هستند، چه دل پر زِ مهر دیدار یار، آن مرد و زن فرتوت و آن مازند زیبا و تجدید آن روزگاران دور که دیدیم و باز دل کندیم که خویش آینده سازیم و از آن روزگار دیر گذر کردیم.

چه عجیب که سالیان خواندیم و شنیدیم، بر آن روان شدیم تا بدانیم و بر دیگران بیاموزیم، لکن در این گفتار از گذشته ما را خاطره‌ای

خواندنی نیست که آن‌قدر به اطراف فکر بود و یاد که اصالت برفت برباد.

حال که فارغ زِ تحصیل شده‌ایم و فصل برداشتمان رسید نبود آن‌کس که زِ ما بهره برد و خویشتن بهره دادیم نه آن بهره که خوش بود و خوش آمد که آن بهره زِ ما ساخت آن برده

من بودم و آن مدد از یار که خویشتن بهره رسانم بر دیگران، همان بهره که خوش باشد، دیگران خوش زِ آن، چه سال‌ها که در آن زندان خواندیم از روان و خیال که فردایش به دگر اسیران بیاموزیم درس زندان را،

اتاقکی که نام آن مطب بود و ما طبیب خطاب و خیل آن اسیران که سرازیر درس بردگیِ خویشتن بیاموزند، نه انحصار آن درس، آن دانش‌سرا که در تار و پود نسان و اجتماع نقل آن روزگاران، چه تلخ و

دراز، چه زندان بزرگ که نه چون دیروز آن دانش‌سرا که این بار سراسر زِ این خاک،

راه رفتن در این خاک، چه ترسیم بر ما و آن چهره‌ی بیمار از اجتماع، خیل نسان‌ها که یوغ بر گردن و جملگی رهرو به سوی بوسه بر پای جور استبداد بودند، ما در این خاک نه تنها که تو گو دنیا چنین بود و باشد و همگان محکوم بر این بردگی و اسارت‌ها شده‌اند،

صبح برخاستیم و راه به سوی آن دخمه گزیدیم، سخن گفتن و شنیدن از درد، آن بنده بیرون از آن نظاره بر چهره‌ی مردم چه دیدیم و شنیدیم، تو خوش دار که زنده بودیم و بس و نه فراتر که گاه پس‌تر از آن،

آن‌کس خویشتن به تو آویزد و مدد از تو دارد تو چون آن قادر مطلق نه نگاه کن و نه بشنو که راه به پیش گیر و زنده‌مان که ما را همین خوش

باشد از زندگی، تو گو ما زنده‌ایم و نگاه کن بر آن کودک که جان کند و کار کرد و قادر به تخت مفت خورد و آشامید،

چشم گردی و آن جنگ و آن فریاد دو تن دشنام، خون و جرح و کنکاش، سبب که بیمار گشته، انسان از سنگینیِ آن زنجیر که خوش‌رنگ بود و خوش‌تراش و جنسش تو گفتی که زر و آنان پایکوب این شادمانی، چه مسیر طولانی و هر روز کشف آن درد تازه

چه شنیدیم و گاه دیدیم و کاشف بر آن درد تو گو زندگی کردیم، آن زن نشیده در برابر به ما و سخن زِ رنج‌های جان و ما شنیدیم و گفتیم بر خویشتن و دیگران نغمه بر فریب سر دادند، نه آنکه سخن ما فریب بود و آن زن فریب خورد که اساس فریب داد و ما فریب خوردیم،

آن کودک و ضجه‌هایش که طالب جرعه‌ای آب و ذره‌ای نان و آن تن و ثروت نگاه به تحقیر نه بر آن کودک که بر خویش و خویشتن که

بنگر، کس تو را حقیر دید و تو کس را حقیر پنداشتی چه فکر بر ما جز آن درد که خویشتن داشتیم و دیگران داشتند، به دنیا آمد آن تن که برده باشد، بر جای برده گیرد، آن روز پیش به آشکار و این روز پس‌ترین به نهان و آن روز دانسته‌ای و تن دادی و حال ندانسته تن دادی، نگاهمان آن روز بر خیل نسان که فریادکش و هلهله‌کنان جشن مرگ خویشتن سر دادند،

چه درد بر ما که سودای مرگ دگر بر سر پروارند و آن‌کس مرگ دگر بر ما نشاند، نگاه بر انبوه جوانان که در پی ته‌مانده‌ی رهایی هلهله سر داد و خیال از آن تقدس جست و خویشتن را به اسارت خوش داشت و هرگاه یوغ به گردن شل‌تر آمد به ته‌مانده‌ی خویش آن سفت کرد و بر این کردار خویشتن هلهله‌ها سر داد

چه بر نسان می‌گذرد که نماد خروشش تو گو سیل جوانی به بردگی خویش مفتخر است و هر روز به بازی تازه سر خم آورده و بازی خورده، من و دیدن این فکرها بر آن داشت تا چاره جویم و خویش به حد توان فریاد بر آورم

تو گو ذات این‌گونه و من از دیروز اینم، بر آن مغرور لکن تو بدان به ذات چون جبر چیره آیم که نه در وهم که اندک و گاه خیل به حقیقت،

راه رفتن در خیابان و زمزمه‌ی آن شور دیروز و نگاره بر آن پیکر، از سیل جوان و خواب و مست و مدهوش در گوشه‌ای و فریاد نه از برای تو تقدس رهایی که از سنگینیِ بندهای بردگی و بندگی

آن خیال و آن فریاد پدر که ما منگ و مدهوش به خویشتن فکر کردیم و حال بار دگر به نظاره نشسته‌ایم، آن زن و دختر مرد و پسر و آنکه هار

گشت از سکوت ما و حال فریادمان نه از برای تو رهایی که بار سنگین زنجیر و یوغ بندگی ما را بدین فریاد رانده است و نمی‌خواهند زنجیر بدرند و آزادگی طلب کنند که خواستار بندی زیبا و خوش‌رنگ‌تر شده‌اند و فریاد سر می‌دهد آن هم در خفا و نهان،

به چه نظاره نشسته‌ای مرگ خویشتن می‌بینی، آنجای که زندگی خویش امر دگر شد و تو تابع آن امر، فراتر زِ خود، نگاهمان بر آن پسرک جوان و آن موی بلند به دست همان هار شدگان،

مسبب زِ خویش و فریاد و خیل نسان منفعل به نظاره نشسته، حال که برخیز فریاد سر بکش و آن زن که به دست دژخیم است و مسبب به تفرج بیمارگان، تو چه بر آنان نام نهادی، سرخوش از باده‌ی کدامین شراب چنین دم زدی که خیل نسان به تماشای این دیوانگی سینه ستبر کرد و خوش بود، طناب بر گردن چرخش پای و روزگار سر به دست

دژخیم و جبر تفریح، چنین جاندار بدوی و بربر، بگفتیم بربر و بدوی که حال تجدد از آنان بین و به خویش لعنت فرست که چه فکر بر این قوم نسان نهادینه گشت و پایبست از بنا، ویران کرد،

شبانگاه و روزمان فکر بر این کردار و پندار نسان، چاره‌جوی که باشد همان موعود که برخیز و گردن بزن زِ ده تن نه تن را و حمام خون به پا کن و خون به زانوان رسان، تو موعود، نطفه‌ها بکش قبل زاد که جهان تصویر تو بر سرآغاز بردگی و فرجام بردگی دگر بار تو گو باز هم کشتار و مرگ و تبعیض و بازهم بندگی،

سخن گفتم و سخن‌ها شنیدم، من و برخورد هرگاه با این روزگار بر آن شدم تا بیش از آن که بر آنم باشم و فریاد سرکشم به سوادی رهایی و فریاد، به دانش‌سرا گام برداشته و خفه شدیم و دانستیم از مه و خورشید

و فلک، لیک کار بر ما افزود و زِ ما چه خلق کرد همان چه نام دارد، آری خلق و گفتند بنده و گفتیم برده،

به زندان درآمدیم و درس زندان بودن آموختیم و آن شور و کنش و به روزمرگی مبدل از آن، آزاد برده ساخت، دیدن و تاراج درد دیگران، دگربار نشانده ما را به کلاس آموختن، این درس بود که روزگار جستن به ما آموخت و خویشتن فراتر از روزگار و سیل و خیل فریاد خویشتن ساز کردیم،

بر آن بودیم که دیروز بر آن بودیم، به فکر چه بود، مدد بر آن سیل بیچارگان که اسباب تفرج سیل دیگران‌اند، آری آن‌کس که بر ما طلب مدد کرد و خویشتن به ما آویزد مدد رساندیم، چه مدد تو گو ذره نان، جرعه آب و یا فراتر زِ آن جستن جرعه آب و ذره نان

بر آن کودک چه مدد زِ ما رسید و بر آن جنگ بی‌فرجام بر آن سیل جوان در خواب و بر آن دانش‌پژوه بردگی‌ها، فکر بر آن بود که درمان بجویم، بیدارگر باشم، در آن دخمه آن سیل نسان، جای فریاد بود و جای درمان، نه درمان سطح درد که ریشه بر ما دوانده و چه سالیان بر آن غوطه خوردیم و چه بسیار سالیان به طمع غوط خوردن ما خوش نشسته است،

چه گویند از آن هزار درد که درمان ندارد و یا به ما آموختند که درمان ندارد،

هر کس بر این دخمه روان بود و از درد خویشتن سخن می‌گفت و ما که از درد همگان سخن راندیم که گر همین تو بفهمی درد خویشتن درمان کردی، از آن درد خویش گفت و ما سطح درمان کردیم و به جنگ ریشه هم رفتیم بر او، از خویشتن خویش گفتیم، از آن تقدس به

فنا رفته که هر کس تفسیر کرد و بر دیگران خوراند، بی‌آنکه ذره‌ای زمان تعقل به ما دهد،

از آن حق گفتیم و از آن وظیفه به دست خویش نگاشتیم و به دیگران عرضه دادیم تا بدانند و سپس دانسته تسلیم نشوند و یا گر تسلیم شدند ما بدانیم که دانستند و خویشتن چنین درک کردند و خوشا بر آنان که بر بردگیِ خویش شادند،

نگاشته‌ی من از رهایی بود و درد ریشه‌دار که گریبان گرفت و جای خوش کرد و نرود جز به عزم آهنین هزاران هزار آزاده، سخن از دانستن بود و بر دیگران آموختن که خویش بر آن بودند که با چنین کار سبب روشنیِ یک تن شدن، چون هزاران است،

فراتر از چنین کار شرکت در رزم دیگران بود که گر خویش دیگران دیدیم، همان رزم رزمِ ما بود، همان رزم رزمِ آنان، چه بسیار آزادگان

که از برای مساوات سینه ستبر کردند و ما نیز چو آنان سینه ستبر کردیم و فریاد برآوردیم، در پی شهادت از دیگران بودند تا سخن اثبات و فریاد به کرسی نشانند و ما شاهد بر آن و بسیار بر شاهد دیگران

نشست بود و هزار تن بنشست و گوش بر سخن و چه بسیار دیگران سخن راندن و ما گفتیم و ما شنیدیم و آنان شنیدند زِ هر چه بویی از رهایی داشت، به ما خوش آمد و در آن خویشتن شریک دیدیم، حال آن آزادی و رهایی که ما بر آن باور داشتیم و بر دیگران دگر چیز تفسیر شد،

یاد آن دوستان و آن زندان که تعبیر گشته بر دانش‌سرا، خوش بود و به دیدارشان می‌رفتیم و می‌گفتیم، برخی از آنان مسکوت و دچار آن فرمایش فرمان‌فرما، مردگی کردند و ما دیگر از آنان در مردگی فریاد زنده‌ایم سر دادیم، آن تفکرات و باورها، گاه میان دیگران اذعان به

خویش هواخواه می‌جست و گاه مورد اعتنا نبود و تنها بر صاحبان خوش‌آمد، لیکن گفتن به ما خوش بود و شنیدن زِ آنان نه فراتر که همین خوش بگو و بشنو نترس و زنده باش

گاه در آن دخمه بیمار به سویمان روان و از درد ناله می‌کرد، ما به درمان آمده و حال آن تغییر و سخن از حق بود، وظیفه و تعالی گوش می‌داد و نمی‌شنید و مدهوش به مردگی خویش شادان بود و بر ما خوش آن روزگار که گفتیم و دیگر برای آن چه به حال ما سود که کس بر بردگی خویش بنازد و از رهایی بگریزد، گر این خوش بر آن است ما هم سرخوش از خوشیِ آن

گاه در آن نشست به حال خویش ناله سر دادیم که تو بین سیل نسان در نیاز زیستن حمله آرد و به سودای ذره نان زِ خود بیخود شود و یوغ بر گردن نهد و سیل روان شود و بر آن تعقل زِ افکار آنان نباشد، لکن حال

فریاد رهایی چنین مسکوت مانده و سیل به سودای جرعه آبی روان است، گاه از خروش دیگران به خود آمده و بر خود بالیدیم و گاه از انفعال آنان به خود گریستیم، لیکن بر ما همین خوش که بیداریم و در پی بیداریِ دیگران

بگفتیم از خویش آن یار پیش و پس که با مدد از هم راه بنیان کرده و نشست و سازمان راندیم که بیدار شوند و بشنوند، همان تهمینه نام که در آغوش مرد و زن زیست که تاریخ ثمر دادند و در گوشه‌ای خزیدند، حال تاریخ گذشتگان مدفون کرده و خویش در پی ساخت تاریخ دوباره‌ای است،

تو می‌دانی و من که هر چیز دنیای تاوان به خویش دید و حال فریاد رهایی چه تاوان بر خود دارد که آنجا شاهراه بهره‌کشی از دیگران را ببندی، سر در آن فریاد برآوری و دیگران از خواب برخیزانی،

تو دان تاوان چنین جنگی چه تلخ و چه سخت است لکن این تلخیِ شیرین به کام آن آزاده به سودای آزادی به سر می‌پروارند، تو بدان این زجر بر او خوش باشد که از خواب بیدار است و در پی بیداریِ دیگران که جماعت بسیاری است که مردگی را زندگی می‌کنند، حتی به قیمت رنج خواهان بیداری همگان است که برخیزید

نخست آن روزگار و فریاد نارس ما در پی طلب آزادیِ دیگران که تو دانی همان رهاییِ خویشتن هم هست، صدای از ما نبود و آنان بی‌اطلاع لکن گذر دوران رفتن فراتر از دخمه و شرکت در آن جنگ دیگران که جنگ ماست،

صدای فریاد ما و آن مطلعان و همین شروع داستان، تاوان رهایی است که چه بسیار شنیدند و دیدند و اگر ندیده، نشنیده‌اید من از آن باز گویم و تو بدان که تاوان رهایی شیرین به قد جستن رهایی است،

نخست بار طلب برابری آن زنان بود که در پی شاهد اثبات حرف خویش بودند و فریاد بر این تبعیض سر می‌دادند و حال من نیز بخشی از این رزم بودم و بر این همت استوار می‌بالیدم، در آن دخمه و دگر جای طالب جستن شاهد از بر رسیدن به برابری تلاش می‌کردیم و این تلاش ناقوس دژخیمان به صدا در آورد، حمله بر نه تهمینه که بر زنان بسیار چو آن یوغ زرین رنگ عوض کرد، حال مرئی و هویدا از آن به گردن سیل نسان انداختند، آن نهان و نامرئی و سخن از زر بود و حال ما آن به گردن آشکار داشتیم و سخن از زور بود،

یاد آن نوجوانی و فریاد پدر هماره با ما است که حق زیستن زِ ما ستاندند و حال تو بهر جستن چه هستی که ریشه‌ی زیستن تو در دست آن دیگری است و تو از برای رهایی و برابری فریاد بر آوردی، نخست توان زیستن خویش باز پس گیر و سپس فریاد رهایی سر ده، لکن این

تهمینه است که به سودای رهایی، همه را با هم زِ تو می‌ستاند، خود بین و از این غرور خرده نگیر که حقیر بودی و حقیر دیدند،

چه تلخ دیدن آن مزدور و دژخیم و حال تو گو، عاشقان بردگی که از عشق چنین ننگ بر دیگران بر این ننگ وا دارند و چه شیرین دیدن آن هم‌رزم که خواب شب بر آنان سخت کرد و صدای فریاد از آنان خواب ربود که برخیزید و بپاخیزید و بشکنید قفل‌های این زندان را،

نخست آن آشکارا یوغ اسارت به گرفتن عهد و پیمان بسنده شد، آن عهد که از تو خواهد دگر آزاد نباشی و در بند حس رهایی کنی، از این بند درآیی و در بند بزرگ‌تر بردگی کنی، نه از برای رسیدن به بند فراتر که برای بیداریِ دیگران عهد کردیم که شما خواب باشید ما بیدارگر دیگران، تو بدان این نقل سر دراز دارد و آزادگان بی‌ابزار به جنگ

مقتدران درآمدند و در این بین گاه به اسارت در بند و گاه در راه رهایی فریاد بر آوردند،

ما از آن سیاه‌چال به بیرون باز راه خویش گرفتیم که تو بدان بیش از پیش فریادمان رسا و عزممان جزم شد که خود دانستیم و آنان بدانستند فریاد ما تلنگر بیداریِ دیگران است و آنان به ترس افتاده و ما به شور آمدیم،

بار دیگر ما در آن نشست بودیم و بیش از صد تن نشیده در آن نشست، سخن‌ها راندند من نیز سخن راندم، سخن از برابری بود و رهایی، هر کس از آن روز سخن می‌گفت که خویش دیده و از دیگران شنیده، هر کس فریادی بود و آن جمع به شور می‌آمد، یکی از درد می‌گفت و آن دیگری از درمان و شادمان از این شور و شکستن این انفعال که به گرده‌ی ما چسبید و همگان بیمار کرد،

در این شور صدای پای بردگان به گوش رسید و حال هجوم این تشنگان بردگی به اسارت کشیدن که خویش اسیر و دیگران اسیر دیدند و حال که این جمع فریاد رهایی سر داد، چه تلخ بیامد بر این مشت اسیران که کس دم از رهایی زند و ما نتوان شنیدن چنین سخنان،

بار دیگر تلخی و شیرینی، نظاره بر این آستان نا عدالتی که چه واژگان دفن کردند و ما دگربار به تعبیر آن نشیده‌ایم، از این رویداد بسیار بر ما گذشت و هر بار نیش و دندان نشان دادند تا مسکوت کردن ما را به نظاره نشینند، سخن ما آن روز آن‌چنان برنمی‌تافت که کار زِ ما بستانند، راهی زندان که نه شکنجه‌گاه کنند، زیرا سخن هم ملایم و ملیم بود و بیشتر از رهایی سخن از عدالت بود و برابری در برابر بردگی و نابرابری،

این یوغ به گردن بود تا جای سخن باشد و سخن رانده شود که شاید برخی بشنوند از آن بیدار شوند از این رو آنان به دندان نشان دادن بسنده

و در پی گرفتن و دریدن تن نبودند و ما چنان بر این جنگ ادامه دادیم و هرروز در جست‌وخیز بودیم، گاه زندان بزرگ و گاه در آن سیاه‌چال کوچک، هر بار عهد و پیمان و هر بار راه تازه، برای رزمی تازه لیکن نه به صراحت که تو دانی به لفافه

امـــروز بار دگر بر آن روزگار چشم دوختم و در پی هجی کردن تاریخ ایرانم نه آن تاریخ که خواندم و پشت سر نهادم چه کاستی و چه فزونی‌اش، آن تاریخ که خویش نگاشتم و بر آن بال و پر دادم، آن تاریخ و آن خفقان و ما که جست و خیز کردیم در پی جستن هیچ از هیچ برآمدیم

بهار بود و ما بیست و شش‌ساله، آن جوان که هیچ از زندگی نبرد و در پی افزودن بر زندگی بود، حال دل‌خوش بر افزون برگی نو در این

زندگی، گوش سپرده به امواج سیل انسان، مدهوش تازگیِ بهاری شاید بر ایران،

در این زندان بزرگ که نامش ایران است و هدیه‌ای از پیشینیان بر این سیل جوان‌ها سخن‌ها بیامد از صلح و اصلاح، آن روز به خاطر است آن همایش سبز رنگ

سیل جوان نشیده بر تخت و آن مکر لب به سخن گشوده تو گو هیجان که آنان زِ خود بیخود شدند، کلام نخستش هماره در گوش ما زنگ می‌زد و تفکر بر خویشتن مرا وا می‌دارد، آن انبوه، انگشت بر دهان مدهوش سخنان و کلام که می‌تراود، گوش و ذهن که خجل است،

دو تن دوش به دوش هم که هر تن تاریخ نگاشته و برگی از این نکبت ایران است و سیل جوان که تاریخ به پشت نهاده و در پی نگاشتن تاریخ است، یکی همان هشت سال سکوت و مکر است و آن تن هشت سال

مرگ و قتل است، لیکن به سیل جوان چه باشد فکر که خویشتن دو بار و دگربار تاریخ نگارند، سخن از جلب بود و تبلیغ و آن مرد لب گشود و سخن گفت، نقل از اصالت سخن است که سالیان روح و ذهن ما می‌خورد،

هر کس گشت ارشاد نمی‌خواهد به آقا رأی بدهد

این، پتک بر سر ما می‌نوازد و خیل جوان فریاد که رهایی رسید و از شکوهش سرمست فریاد و شعار سر دادند و ما که به حال خویش گریه سر دادیم، نخواهد آن زن برابری که از این برابرتر به تو داده‌اند و نخواهد آن مرد حق زیستن که زندگی به تو داده‌اند و ذکر مصیبت که تکرار و تکرار و تکرار از گفتن است،

زبان قاصر و حال این جوان به چه سرخوش و فریاد سر دادن، چون آن بی‌گناه که در برابر قاضی شرع به زانو کشاندنش و فریاد کینه‌ی آن

مست قدرت به هوا که فرجامت همان دار و چوب و نفس ستاندن است و چه در برابر آن بی‌گناه جز مرگ و فغان، روزها گذر در سوگ خویشتن گریه سر داد و به فرجام قاضیِ شرع چه رحمان باشد و رحیم از آن مرگ به تو اسارت هدیه داد و نه روز و نه ماه که تا مردن بمان لیکن این چه محبت که بی‌گناه به بزم نشیده و هلهله‌کنان فریاد سرور سر می‌دهد، تو گو دنیا بر آن دادند، نه فکر و نه بر گناه که بی‌گناه مدهوش و مست رهایی تو گو بر این اسارت است و او نغمه‌ی آزادی سر داده و می‌ستاید جلاد خویش را،

چه سخن‌ها راندن از ایران و رهایی و ما خجل و آزادی گریزان، تو گو این سخن‌های آن روز است و من فریاد که خواستن همین است که این فریاد آن روز بود و نبود لیکن تو دانی و من، من آن تهمینه عمری در پی جستن ناچیز رهایی و آن روز سخن از همان ناچیز و گاه هیچ، لیکن سرمست از همان و مبلغ به راه همانا،

روزها مانده بر رسیدن به ما سرنوشت و خیل جوان که خویشتن به راه این قی شده از آرمان پا گذشتند، به خیابان آمدیم و جلب نسان‌ها بر این سرشت، در آن همایش‌ها رفتیم و سخن شنیدیم و گاه سخن راندیم و هر جا هر کس بدیدیم او را به تغییر این روزگار فراخواندیم،

در خیابان دو دسته به نشر افکار خویش همت گماشته بودند و سخن از آن آرمان خویش می‌راندند، گاه نه از خود که بر دیگری می‌تاختند و با چالش او بر خویشتن می‌بالیدند و ما که در آن میان بودیم خویشتن می‌گفتیم و می‌شنیدیم، در آن روزگار، این دو دستگی فریاد می‌زد و گاه به خشونت راه داشت، قشری جوانان که سبزپوش بودند و در پی سبز داشتن دیگران و آن دسته که بیرق اشغال به دست فریاد سر می‌دادند و با دیده‌ی خشونت و کینه به ما می‌نگریستند،

چه فریادها از این جمع سبزپوش به هوا برمی‌خواست و سیب‌زمینی که نقل آن مجلس بود و آن بیرق به دستان که با چوب و مشت به استقبال می‌آمدند و فریاد نفرت سر می‌دادند، این شهر نفرین شده به مدد از آن کاخ‌نشینان هماره دو پاره است، گاه والا رفتگان دارد و گاه پایین‌نشینان، عجبا که والا نشین از ما بود و پایین‌نشین بیرق به دست، نه هر جا که سخن به بطالت کشیده شود لیکن سخن از خیل نسان است، این دسته فریاد می‌زد و آن دسته ضرب، در این کشاکش چه کسی به فکر آن رهایی که همه در خیمه شب‌بازی، بازی خوردند و بازی دادند، لیکن خروش پس از آن روزگار دیر و دورتر جای سعادت و مسرت است،

ما دگر جلب‌ها کرده بودیم و به حد توان گفته و شنیده در پی نگاشتن تاریخ این مرز و بوم به نظاره نشسته بودیم، همان شب به ما یاد مانده که جمعی از آن جوانان به دور خویش جمع شدیم، هم‌پیمان که اگر حق ما

را ستاندند فرو ننشینیم و برخیزیم و آن پلیدان به زانو درآوریم، فرای آن سخن که به کام ما تلخ آمد، همان سخن مکر و مرگ، لیکن چه شیرین چنین سخن میان جوانان که دگربار زاده شدند و از آن سکوت بر خواسته‌اند و بر طلب حق، حال هرچه باشد به جوش و خروش آمدند،

آن پیمان و عهد چه شیرین به کام ما که گر از تو حق ستاندند، تو برخیزی و حق بازپس‌گیری که نابخردان هم بدانند حق گرفتی است و نه دادنی،

همان شعله‌ی آتش زیر خاکستر بود که در آن روزگار دیر و دور جوانانش برخاستند و تنها فریاد برای خیل انسان کشیدند و حال هم عهد دگربار در طلب حق خویش، همین جوانان به پا خواهند خواست و دژخیمان به زانو در آوردند چه فکر و چه قدرت که در آن روزگار به ذهن پرورانده بودیم و دوباره زاده شد، روز موعود فرا رسید و گوش‌ها

در پی شنیدن به نظاره نشست و چه مغموم آن تن که نام دگر شنید و حیران شد از این روزگار

آن روز نیز برگ دیگر از این خاطرات است، بامدادان جمعی از این جوانان که ما هم در آن میان بودیم به دخمه‌ای نشیده و در انتظار پاسخ سرنوشت خویش و ناگه آن ساز ناکوک نواختن کرد و آن نام دگر بر گوش رسید، به دل چه احساس که نظاره نشستن، آن جوانی که ماتم نشسته، آن تن که اشک می‌ریزد و ناله سر می‌دهد و من که در این منظر غمین و مغمومم از این سرنوشت،

از دیدن این سیل جوان که نالان است نه از آن کس که بر تخت نشست تا دگربار اسباب انفعال به پا دارد که از دیدن غم دیگران به امید در این ناامیدی که آن قاضیِ شرع دست خون‌آلود خویشتن به خون تن دیگران

می‌شوید و آن بی‌گناه که سرمست رهایی، به زندان است و مجیز قاضی را سالیان سال می‌گوید،

در این قهقرا که غم حاکم بر این دخمه بود به ناگه فکر بر آن عهد و پیمان مرا بار دگر زنده کرد و آن کام تلخ به شیرین مبدل، همه مغموم و مسکوت فریاد برآوردیم که کجاست آن شور و خروش، کجاست آن فریاد شما که حال خزیده و در گوشه‌ای نشیده‌اید و خاک ماتم بر سر خویش ریخته، برخیز و فریاد بر آور که ماتم چاره بر کار ما نیست، همان‌کس که چشم گریان داشت، برخاست و فریاد زد،

حق خویش می‌ستانیم و از آن غصب کنندگان رأی خویش باز پس می‌گیریم و آن دخمه از آن غم به رهایی خواهد رسید و آن آهنگ خوش بر خود خواهد گرفت، هر کس سخنی می‌گفت، فریادکشان

می‌شورید و هردم بر این شور با سخن دیگری افزوده می‌شد و من دگر سرمست از این خروش بر خویشتن بالیدم،

سخن از رأی بود و باز پس گرفتن آرا، یک‌صدا و یکدل فریاد می‌زدیم، آنان مبهوت نظاره‌گر بودند و این ماییم که زِ اندام خویش بر این دژخیمان ترس روا داریم و آن دخمه به تکاپو و این سیل نسان‌ها که سینه ستبر کرده و آنان که خمیده نه سخن دارند و نه توان سخن راندن که ما یکسره فریادیم

در این بین چه فریادها که طنین‌انداز گوش بود، هرچند که سخن از رهایی نداشت و در لفافه در پی آن بود، لیکن این فریاد مرا خوش که سرآغاز بیداری است و فراتر از آنکه خویشتن در پی جستن همان برابری در این قهقرا برآمده‌ام،

سخن‌ها به ما می‌رسید و گاه شاد و سرمست زِ طغیان دیگر شهرها و ما که در این شهر نفرین‌شده نشانی از آن انبوه دیگران بودیم، به خروش بیشتر تن می‌دادیم و فریاد همان منفعلان شدیم و دگر شهر رنگ تازه‌ای به خویش گرفته بود، هرجا سخن از این کردار به گوش می‌رسید، حال و هوای آن ده سال سکوت پاره می‌شد و منی که به سودای همان شور پا در این بیغوله نهادم حال دست به سوی آن آرمان والای خویش دراز و به جستن امید، امید پیش از دیروزترها را فریاد دارم،

گاه سخن‌ها و حضور آن کسان از تاریخ گذشته به ما یاری می‌رساند و گاه به مسکوت بودن طلب داشت و حال آنکه دگر این چه بسیار چو من که خط تاریخ نهیم و خویشتن آن بنگاریم، نگاهم به سویی بود و آن مرد را به نظاره نشسته بودم که فریاد می‌زد:

رأی من کجاست، نه او یکه و تنها که جملگی همین فریاد سر می‌دادند و آن مرد که از آن خیل جا مانده و قشون مرگ و جهل به سویش روانه‌اند، صدای آن مرد به گوش زنگ می‌زد و کردار آن دیوانگان به روح زخم، مرد سوی از رأی و نظر خویش دارد و مشت و لگد به رویش پاسخ است، من از آن دور و توان نباشد به یک‌تن که رهایی رساند به این در خواب‌ماندگان، همان مرد به زیر پا است و چند تن خون‌خواه در پی نوشیدن خون او و این خیل که از جهل و ترس به خواب خفته به نظاره نشیده است و آن مرد و فریادهایش که در پی آرای خویش به فرجامی از مرگ رسید و آه از نهاد اینان بر نیاید، نشاید مرگ که اسارت و آن داستان پیبشین بندگی که به گوشمان ناخوش و ناکوک هزار بار تکرار شد و نخواستن که فهمیدن، همان قاضی و آن تن بی‌گناه

در این انبوه فریاد نظاره بر کوی دیگری کردم و آن تن بدیدم که باز فریاد این رأی سر داد، سه دژخیم به سویش روان و آنکه از جملگی به دور است دگربار پاسخ این رأی ضرب بود، چه بسا جرح، لیکن این خواب و کابوس به فریاد سرکش آن دلیر پاره گشت، آن تن به زیر دست و پای آنان در انتظار فرجام مرگ و اسارت نشیده و حال آن که تنی دلیر به میان آید و پاسخ چنین دیوانگی را به آن دژخیمان دهد،

فریاد این دلیر و ایستادگی بر آن ضرب و جرح بیدار کرد، سیل نسان‌ها و بر آن سه دژخیم هوار کرد و تو دانی که فرجامشان ترس بود و فرار، به خویشتن بر آن یار دگر فرجام ساختیم و نه تنها همین روز که سالیان از سکوت خویش چه بسیار نسان‌ها که به جوخه دار و به تیر بار فرستادیم که اگر فریاد می‌کشیدیم و عقب نمی‌نشستیم کجا آن شجاعت در چنین جاهلان که کمر به کشتار رهایی بندند، نه از جهل از مدد زِ شجاعت که به پاس سکوت این جماعت

روزگاران در پی یکدگر می‌گذشت، ما صفحه‌ای بر این تاریخ می‌نگاشتیم، خبرهای بد بسیار بر ما روان بود و سعی که با خروش خویش همان‌ها به پشت سر نهیم، خبر از دگربار مسکوت ماندن آن شهرهای بی‌دفاع که وفا بر عهد نکردند و دور ماندند، خبر از دندان‌کشی آن جلادان که کار جز این بر آنان خوش نبود که نباشد که ما با سکوت بر این جاهلان میدان دهیم، این خبرهای بد به ما چه ارزش اگر خویش آهنگ سعادت پیشه کنیم،

خیابان سرایمان گشته و فریاد صدایمان، دگر آن روزگار پیشتر، سخن از رأی و آرا نبود و فریاد سوی دیگر رفت و چه خوش بر من آن تهمینه که به سودای چنین روزگار پا در این نفرین‌سرا نهاده و فریاد می‌زنم،

سخن از این استبداد مرگ آور بود که چه انسان‌ها در این سرا برده کرد و بنده بی‌هیچ مزد و مواجب،

حال دگر رویِ این فریاد به پیش آمده بود و فریاد در گلو مانده‌ی ایران سر باز کرده است، جنگ اکثر و اقلیت این سخنان پوچ و پوشالی، این چه روزگار که آن ناله‌های نخست جای خویش بر این فریادهای رسا داده و لرزه بر تن آن دژخیمان انداخته که چاره به خویش بندند که با هر تیغ شده سر برند، این خروش آزادگان را، از ما چه بسیار آزادگان ربودند و گاه خویشتن مقصر بر این بیداد که چرا سینه ستبر نکردی بر آن دژخیم که قسط ربودن داشت،

تو چندی و آن چند که مسکوت مانده‌ای، برخیز و نهراس که هراسیدن از آنِ آنان است و هماره خواب خویش به ترس جای داده‌اند لیکن جز این سکوت گهگاه آزادگان که سبب بر آن غل و زنجیر گشت، گاه شنیدند به خدعه نفس از ما ربودند که از دانستن آن چه بسیار آزاده‌ای که ترس به خود راه داد و عقب نشست که چرا تو مسکوت مانده‌ای و

آنان هار، اگر تو فریاد می‌زدی آنان طاعت پیش می‌گرفتند و نه این‌گونه فرمان سر دهند و از خموشی‌ات باز تاج بر سر نهند،

آن روزگار و آن فریادها که دیگر نه برای جستن حق که تعریف آن ندانسته چه بسیاری کورکورانه از دیروز و امروز و فردا فریاد زدند، همان روزگاری که ما را بر این منجلاب رساند و آنان که ندانسته گردن به حق‌طلبی نهادند، نه دیگر آن نبود و تیشه به ریشه‌ی این جهل و خون‌خواری می‌زد،

دیدن آن نمادهای آزادی، همان دختر آزاد که خونش فرش این شهر نفرین شده شد و سیمایش چهره‌ی رهایی از این آدمان در قفس، دیدن آن پسری که با جان فریاد زد و آن جان را نثار این خلق در خواب‌مانده کرد و آرام به گوشه‌ای خفت که به خفتنش جماعتی بیدار کند،

این فریادها که دیگر همگان به مبنای آن پی برده و دانستند که چه فرجام بر این راه خواهد بود، آن خونخواران را بر آن داشت تا به جنگ بیش از پیش بر این فریاد روی آورند و به ارعاب سخن خویش به پیش برند، نه پاسخ به فریاد که آن حنجره در فریاد را ببرند و خاموش دارند، سیمای این دیوانگی نقل کشتار کرد و تجاوز که ترس ریشه دواند و خروش که عقب ماند،

چه خون‌پرست آن تن که در این دیوانگی گردن به زیر پای آن ننگین‌تن نهاد و فرمان‌بر ریشه از رهایی را کند، کجا آن خروش و آن عهد نخست که ما را چنین سرمست طغیان کرد و به آن آرمان قی شده از مکر و مرگ چنین فرجام به ترس خواهد داشت و خروش که جای خویش را به رعب تسلیم کرد و فریاد که با جنگ بر هراس مغلوب آن دیوانگیِ افسارگسیخته‌ی عاشقان بر مرگ شد،

از آن خروش نخستین که انبوه انسان در آن فریاد می‌زدند، روز در پس روز دگر کمتر و خاموش‌تر می‌شد که آن خدعه از خون‌پرستان افاقه کرد و ارعاب بر این جماعت مستولی شد، در آن واپس روزگاران خوش بود که دگربار سیاه‌چال به خویش دیدم، نه چون آن دورتر روزگار که میان نسان سخن می‌گفتم و در این بیغوله هماره به رفت و آمد بودم، حال دگر آنان هار و مرا در بند کشیدند و از برای بِزه که خویش به سر دارند این بار مرا هر چه تو گویی در پندار خویش پنداشتند،

هم جرم و هم گناهکار، هم فتنه‌گر و هم بزهکار، هم آشوبگر و صدهای دیگر و در این سیاه‌چال که نمور بود و تاریک، همان جا که نغمه‌اش ناله و فریاد دیگران بود، من در بند به خویشتن فکر می‌کردم و از آن روزگار نخستین که صدای پای دیوانگی مرا زِ خود بیدار کرد،

یکی خون‌پرست بود و تشنه بر خون که بر روی این جنازه در خون غلتیده خوش و خرم نغمه‌ی دیوانگی سر می‌دهد،

سخن‌ها که گره خورده و آن افکار بیمار این هرزگان، مرا که در این دیوانه‌سرا به هزاری جرم به بند کشیدند لکن نه سخن از زنا در میان بود و نه مساحقه چه بیمار ذهن است، آن ملای ننگی که به تخت نشیده و مراد است و این دیوانگان که به گِل نشیده مریدند و این فرجام از آن آرمان دیوانگی که ملای کین و پیشتر زِ آن دیوانگان بافتند و ایمان قرقره کردند،

آن سخن‌ها که گاه پیرامون شهوت بود و گاه پیرامون جرم و جنایت، روح و جانم آزرد و ثمره‌اش آن تکانی است که گهگاه به دست بینم نه سخن فرجام چنین آزادگان که اینان خون‌خواهند و دیدن عذاب این عاشقان، یکی گفت آن کس همان برومند به خون خویش غلتید غسل

کرد، ما ندانستیم که چه گوید و حال آنکه خویشتن به خون خویش غلتیدیم، چه کس توان داشتن چنین نقل دارد،

سخن‌ها و آن ترکه‌ها بر جان یادگار آن روزگاران در بند همواره به پیش ما خاطر است و با مرورش به ارزش والای تو رهایی گران بیشتر پی برده‌ایم، در این خاطرات نگاشتن به یک روز از آن سیاه‌چال بسنده کردم همان روایت کنیم که بدانند و بمانند در این عزم و رزم، به هر جا و هر سرا که نشیده‌اند،

به اتاقی نشیده چندی است بی‌سخن و بی‌یار از آن دورتر صدای ناله‌ای مرا به اشک وامی‌دارد و گهگاه از ضجه‌های آن زن رعشه به تن دارم، سخن از تجاوز، آن روزگاران نقل محافل بود، به این کثافت خدعه کردند و ترس بر دل‌ها نشاندند و حال من در این دخمه و صدها فکر بر

این دیوانگی لرزه بر تن دارم، به ناگه دری باز و دیدن دژخیم خون‌خوار،

همان مرید آن مراد خونخواه، چه سخن بر ما که شرم نگاشتن و تخیل بر آن که آن روا دارد و من اشک به پاسخش، سخن شهوت است، آن فکر بیمار که ما را در این سوگ نشانده است، گاه فکر آن حربه‌ی کثیف این شهوت‌پرستان و گاه اشک روح که چه سخن دارد از این دیوانگی، در این میان آن دگری درون آید، به ضرب صورت به خون کشد، آن شهوت‌پرست، سخن از باج کند و از خراج و خون‌پرست، خون ریزد و تن داغ دارد و فریاد چه کس فریادرس آن

در آن خلوت و آن تاریکی که هرگاه تن و روح زخم تیغ خرید و گریان به سوگ نشست، چه بسیار فکر بر این فرجام و تکرار که ما در

آن مکر و مرگ مسکوت و در این سیاه‌چال تاوان نه از برای آنان بلکه...

من و این فرجام که به سودای رزم خویش برخاستم و حال آنکه آنان سخن راندند و جماعت شوراندند و فرجامش به هیچ، به فکر نه این فرومایگان که خویشتن بود و چرا چنین فرجام، نه فرجام خویش این سیاه‌چال که از آن زندان و این زندان توفیر بر شکنجه بود و هیچ به فرجام چنین کشتن فکر بود تا دگر بار منفعل و مسکوت به کناره نشست،

هیهات که نبود آن آرمان، چنین کرد با آزادگان که آرمان قی‌شده‌ی این مکر و مرگ‌پرستان به ما هدیه داد چنین فرجام پر رنج و چه دردناک از آن رنج در سکوت

چنـــدی در این سرا به اسارت نشیدیم و روزگاران گذر و دیدار خون‌خوار تو گو هم‌وطن، به دستان غل و پای به زنجیر صدا و دالان بیدادگاهِ ملایان، چشمان خون‌گرفته و نگاه نفرت‌دار و این اسیر جنگی به دادگاه نظام بر جستجوی وکیل و دشنام شیخ خان

خجل این گوش غم‌آلودمان در انزجار، شنیدن آن حسن‌ختام از فرمان شیخ نشین در اسارت سه ساله تهمینه دخت عشق،

صدای پدر آید و آن باد و عطر از دوست، هق‌هق از آن مادر درمانده یار اوست، اشک در چشمان خشک نه از غم نه شادمان که ریخت فرجام سرکشی، هیچ بود از هیچ و هیچ

در آغوش آن دو یار لحظه‌ای آرمیده و بی‌فکر بر روزگار فکر کردم به تو ای آرمان و رهایی، تو یادگار این نمایش غمناک و این پرده‌ی زندگی این نمایش داد و فریاد، بیداد از تو هرزگی،

نگاه مادر سخن دارد و گریان است و پدر دگرباره پشیمان است و باز در گوشمان همان بحث تکرار زنگ‌بار، چه آزادگان در بند که بی‌تو آرمان تکیده و رنجورند و فقدان تو یگانه راه پیروزی و آزادگان را چنین شکسته و درمانده به سوگ خویش نشانده و آن ننگ‌تر از ننگ به تخت نشیده و هلهله بر مزار فقدان تو آرمان می‌کشد،

من در این سیاه‌چال و صدها چو من در آن، بیرون از این زندان سوگوار دیگر نسان در آن بیغوله چنین می‌اندیشیدم و یا امروز چنین می‌اندیشم، چه توفیر دیگر بر این امر صحه گذاردم که چنین می‌اندیشم،

فقدان تو آزادی مرا بر این جایگاه نشاند و چه تلخ که هم‌رزمان و چه بسا خویشتن ندانسته، چه والا گوهری دور از ما، آرمانمان نبود در این دخمه که اشک یار غم و غم که یار ماست،

چه حیران به دل شدم، آن لحظه‌ی شادمان اشک، گوش می‌شنید و ذهن می‌ساخت و دوباره رزم آن روزگار و خیابان فریاد و جنگ زیباتر و والاتر ندیدم از آن، آن سیل نسان و فریاد رهایی کنان اشک زِ چشمان جاری بود و دل پر از امید و تصویر هزاری نفر گوش که می‌شنید

بگو آزادی آزادی آزادی

بگو آزادی آزادی آزادی

زمانی بگذر و دل چنین شادا بر ما زمان بده که اشک نریزد و غم نسوزاند چنین جانا، گذر روز از شب و هم شب از روز ما را به خویش نخواند، مگر ترسیم ذهن صدای آن روزگار، گاه به دیدار یار نشیده و سخن راندن و مادر نوازش زِ رخسار ما و ما که مبهوت به اندیشیدن خویش کلنجار و تعمق به جنگ،

پدر سخن راند که آزاده دخت عشق رهایت کنم از این سیاه‌چال و این ننگین سرشت، تهمینه به خود آی و بر رهایی خویشتن شادمان باش که بر آن خلیفه خراج دهیم و دخت از اسارت بگیریم و منی که بر فکر تو رهایی بگریم و دگربار از آن زندان بر این زندان چه کنم، تو گو شادمان و در غم هلهله‌کشان اشک ریزم نه از فراغ دوری‌ات که نشناختگان در پی‌ات،

آن روزگاران پر از درد و رنج گذر می‌کرد و چه به حال خوش گر از آن تلخ و مصیبت ذکر کنیم و گوش‌ها را به اشک بسپاریم و دل‌ها را به یأس دیدن و دیدیم، در این زندان بزرگ که ایران نام و آن سیاه‌چال نمور که ایران نام و این من مبهوت که در فکر به سوگ فقدان نشسته گذر کردم که دگربار و دگربار نه فریاد که بدانم و بدانستن آنان رهسپار کنم و نه فغان سر دهم که آرمان بگسترانم و بیدار کنم آن سیل به خواب ماندگان را

پدر سرمست و شادمان در آغوش کشیده این تن رنجور و پر درد را و مادر که سخن راند و مسرور هلهله سر کند و این من در حال گذر آن زندان و بر این زندان دگربار به زندان بزرگمان باز گردم و هزینه‌ی پدر خراج است و مادر به باج و آن ننگ شیخ نشیده فرمان بندگی و آزادگی سر دهد، تو خود بین و هر چه خواه بر این بندگی و آزادگی نام ده که ما خریدار تو بندگی بر چنین آزادگی از اسیرانیم،

تو ای ننگ شیخ تحقیر کن که تحقیر شده‌ای و سر به خاک بزن و طالب خاک شدگان باش، فرمان اسارت ده که سالیان اسیری و فرمان آزادگی ده که خجل رهایی گریزان از چنین بندگی و چنین بردگان، به خاک والای تو مازند که دیدنت هم‌ردیف آن والا گوهر است و این ناسپاس تن پس از سالیان فراغ به دیدارت آمده

به روی سخن نرانند و نگاه پر سخن مرا بس که بدانم چه به دل اینان مانده و گفتن نتانند، چشمان آن زن فریاد زند و مرد همچو آن لیکن توان گفتن نیست که به حال چنین گوش خسته امان دادند و گوش رنجور نشنیده، در جوار یار زیبای همان مازند پیر و آن صدای دوستان التیام بر چنین رنجور تن، بهر آن آب و صدای زیبایی و دل خوشش، چهره‌ی آن دختر بینم آن ضرب خون‌پرستان دیارمان، فریاد و خراش پسرک تن پر از تو درد، اشک از چشم جاری این آب بردنت،

به روبروی آن پیرتن درخت والا نشیده و نظاره بر تن آن دیدند صدای ناله و شنیدن زخم‌های تن، اشک ریزد، این بار نه چشمان که آسمان و نشیده‌ام بر این سنگ پیر که از اشک شوید چنین رنج و غم،

پدر این بار سخن راند و مبهوت بر این مرد پیر نشیده‌ام و چه گوید او چنین آن سخن دور، مادر به زبان آمده است و ساز رفتن از این دیار به گوشمان می‌رسد نه دگر سخن پدر آن دیروز آرمان دیده است که نبود از دیروز و یا به راه ما مرده امروز است، رفتن از این سرا چاره‌ی کار این والدان و من هم شنونده در فکر بینم آن روزگار، چه فریاد آمد و جان فدای ایران شد، چه شد آن سیل نسان و چه پس فرجاممان،

مادر آری دگر بار به نطق آمد و هم‌صدای پدر نه چون دیروزمان به نزاع که همتای او ساز و آواز رفتن سر دهد و من که زندانیِ این، آن زندان کوچک و بزرگ شنیده به شهر نفرین شده اندیشم و بس،

پدر فریاد زند رفتن صلاح نیست بنشین دختر و این‌گونه نکن بر ما و مادر که اشک ریزد و طالب رفتن زودتر از این سراست و این من و اندیشه بر شهر نفرین‌شده که باید ببینم آن را و پس از آن تصمیم گیرم و فریاد پدر که از شروط رها دادنت چنین نبود و من بار دگر از رهایی و لبخند تلخ بر این تحفه‌ی دیو پرستان،

این چه صحن از تو شهر نفرین شده، کجاست آن خروش، خرده نگیرم زِ تو که نبود آرمان به ما، تنهایت گذاشتند و ارعاب به ما پیروز گشت که بی‌تو آرمان، نسان قدرت جنبیدن نداشت، کجا آن آزادگان، خیلشان در بند و هیهات که بیششان در هجر و حال من و وجدان با افکار و تصمیم بر سرنوشت، من آزاده مانم در بند یا رهسپار دیار دور و یا آزادگی را به بردگی فروشم، هر چه دارم دهم برای تو ای مردگی نه امید است و یأس فرمانروای این سیل، خوش بر شما اسیر و اسیرپروران، شما مکر و مرگ و ننگ‌پرستان که تخم اسارت و یأس کاشتید و چنین

بردگان درو کردید، مرا چه امید بر این شهر نفرین که بی‌آرمان فریاد کشید، چنین سهل و ساده به خون نشست نه سر برآورد به انتقام همان یار انتقام جویم در رهایی معنا شود، ده سال مکر دیروز آن منفعلان و تو تاریخ نویس از این مرگ‌پرستان و این جماعت،

این همان شهر دیروز است که فریاد می‌کشید و در خروش بود، چرا چنین مسکوت، دگربار من و آن سیاه‌چال نمور، صبح و شب و خیال پاسخ که همان نقل تکرارمان و فقدان بر آن یار ما و دیدار جستجو کنم و پاسخ از دور بشنوم که مردگی پسندیده و در خواب رفته و آنکه آزاده از جهان رفت زندگی کند، آن تن که از دیار گریزد و از این ننگ دوری گزیند و آن‌کس که سیاه‌چال ننگ‌پرستان به اسارت نشیده و من که در چنین اسارت در پی راه و چاه خویش فکر بر یاران کنم و آیندگان و چه بر ما پاسخ رسد، جز فکر و فکر و فکر

شهر نفرین جای به ما تنگ دارد و هوای مازند به سر خوش است، نه از این شهر نفرین هیچ جز یأس و ترس بیرون نترواد و ما که در فکر آرمان نداشته دوری گزیدیم و رهسپار همان مازند پیر و آن مرد و زن چشم به دهان شدیم،

پدر چه روزگارانی در این سرا گذر کرده و حال در این کهولت به کجا خشت تازه گذارد و بنای دوباره سازد، آن زن که سالیان پیش عزم رفتن داشت و به وفای ما نشست و سوخت، حال در این پیری در خانه‌ی که زند و از که مدد طلبد و چنین حال آن مرد و زن پیر که ما دانیم و همانان، لیکن مصر به رفتن و گریختن از این دیار که مسبب من بودم و باشم و آنان پر از ترس به حال من که اسیر شدم و روزگاران به سیاه‌چال مرگ‌پرستان گذر کنم و یا زن و آن فکر مرگ که طالب مرگ‌اند و نخواهم دختر قربان راه این پلیدان کنم

صبح و شب سخن از رفتن بود و منی که دانم نیت قلب اینان را و پدر که دمادم سخن گوید از تمام این باج و خراج که رهایی تو سر آید و دگر بار رهسپار سیاه‌چال آنان شوی، این نقل تکرار بخشی از نیاز زندگیمان بود و هر بار سخن از آن نقل مجلسمان، گاه ایده‌ای بیان می‌شد و گاه تنها هدف رضا دادن من بود، گاه فراتر می‌رفت و چهره به فرمان می‌گرفت و گاه کار به شکوه می‌کشید،

در این سخنان تکرار روزانه و گاه شبانه، هماره شنونده بودم در این بین پر زِ تأمل و تعقل لیکن به ناگه به سخن آمدم و نهای افکارم برون کردم، هر دوی آنان مبهوت به نظاره نشستند که چه گوید این دخت ما و من که گفتم:

عزم رفتن از این سرای اسارت دارم و از این دیار مکر و مرگ و ننگ‌پرستان بیرون روم لیکن بی‌شما که این راه من است و بر شما چه

دخل، نخواهم رفتن موجب رنج شما شوم، تنها شرط من برای رفتن همین است که روم از دیار لیکن بی‌شما

حال آنکه پدر پس از لحظه‌ای ابهام سخن راند و به ما تاخت که بی‌ما نتوان رفتن ما جز تو کس نداریم و مادر که گریه سر داده و با پدر یک‌صدا چنین گوید و من که از اینان دل‌کندن برایم سخت ولی چگونه بر خود فائق آیم که بر این پیرتنان چنین رنج سفر تحمیل کنم و آنان در این جهان بیمار سرگردان و آواره که نه پاداش این مهربانان چنین نیست که در درد زندگی گذران کنند و رنج آوارگی به دوش کشند،

چه ساعت که به کلنجار گذشت و من گفتم و آنان و به آخر به اشک در آغوش هم تصمیمان به جد شد و عزم رفتن من به تنهایی به کرسی نشست و چرا تهمینه تو این سرا گذاشته و رفته‌ای،

نه مگر به سودای رهایی این دیار زنده و زندگی کردی و حال چه گذشت بر تو که ساز رفتن سر دادی و این صدها سؤال به گوشمان تکرار شد و چه پاسخ بر این وجدانمان، جز آنکه من تنها و هزاران تنها چه سود کنار یکدگر به میدان نیاییم و فریاد نزنیم، چه شود بر ما تشنگان آزادی که ندانند معنای والای تو را رهایی

چه سود این دل پر درد ما که ندارد به خود التیام که ببیند متحدان آرمان گرا که فریاد سر می‌دهند و پای عهد و گفتار خویش بمانند و هم بمیرند لیکن نه ارعاب که هیچ آنان تکان ندهد و با چنین تهدیدها قدرتمندتر و والاتر گام بردارند، چه سود از این صدهزاران سخن که آن روزگار نبود و بود و بر ما چه چاره جز عزم رفتن

از این گفتیم و از آن، بر دل پر است که نخواهم رفت و بمانم در این سرا و هم بخوانم نغمه از آزادی در این کهن دیار، لیکن باز شبهه و باز

تردید که تنهایی ما چه سود دارد در این سیل دیوانگان، نبود امید و دل پر از رنج از دوریِ آن مازند و آن هم‌رزم و آن یاران پیر که قطره‌ای از تو امید مرا به جای می‌نشاند و عزم رفتن زِ ما می‌ربود،

لکن نه سود و نه امید که ما با شبهه و بی‌شبهه عزم رفتن کردیم و ناگزیر رفتیم و نماندیم،

پدر به جیب ما توشه‌ی سفر نهاده و به رویمان توشه‌ی محبت و آن مادر که با کلام و نگاه و اشک‌هایش گاه به دل چنگ می‌زند و ما را به جای خویش میخکوب و گاه پر از محبت به نظاره،

کوه و دشت به نظاره‌مان و این پای که یار ما به جستجوی رهایی پرسه می‌زنیم، این چه خیل از ایرانیان است که جملگی عزم رفتن دارند و بیچاره ایران که تنها بنشیند و ماتم سر دهد و این من که حال یکی از

آنان و آن یار بی‌وفای من این فکر به سر دارم و آن‌کس که خواب رفتگان را بی‌وفا نامد و آن‌کس که مرگ‌پرستان را بی‌وفای

چه سیلی در آن روزگار نخست اعتراض در خیابان بودیم و فریاد سر می‌دادیم که این فریاد مضحک است، از آن مکر و مرگ‌پرستان که تو آرمان‌گر به ما یار بودی، همان روز تخت اسارت می‌شکستیم و رهایی هدیه‌ی ما، گر تحصن راه ما بود و آن آرمان یار ما، چه داشت آن ننگ که بتازد و چنین دندان نشان ارعاب بیفزاید و سر مست بر تخت اسارت و قدرت چنبره زند،

و صدای آن مرد راه‌بلد که گوید، بنشینید و مسکوت بر جای خویش کام بر نیاورید و من که اندیشم بر آنان که با ترس سخن فرو خوردند و یا آرمانشان چنین ننگین بود و چرا چنین ملت شورید و بر آن سخن مکر و مرگ‌پرستان هیچ نگفت همچون ما

در این بیابان به خود راه‌بلد جز آن خونخواران کمتر دست به خون برده، هیهات بر این سرنوشت، حال نویسم و یاد آن روزگار ندانم که چنین خواهم نوشت،

بر خویش ایمان بدار که خویشتن دگربار می‌نویسی سرنوشت و تاریخ را، این کلنجار بی‌پایان به چراغ راه آیندگان و این ما که بر آن سرزمین رهسپار که در نبرد آزادی هم‌پای و گاه کهتر و گاه برتر و حال چه فرجام و ما را چه فرجام و چه خودکامگان که این سرنوشت نوشتند و من که از دیرباز بر آن باورمند که تاریخ از آن نوشتن است و هر کس توان قلم شدن بر آن دارد و لیک نتوان افسوس نخورد و از آن نگذشت، هرچند شاید در آن روزگار، فقدان تو آرمان چنین بود و شاید که هست،

فکر بر این روزگاران آن دیرتر روزگاران یارمان و حال گاه فراتر از دورترها بر این حال فکر کردم و دیدم ما در این دشت و کوه سرگردان و آواره گم شدیم و هیچ راه امید بر ما خوش نیست، این فکر از نگاه دیگران به من می‌دمید و با صدای و گاه نگاه به پیش می‌رفت و بال و پر می‌گرفت تا آنکه به ناگه تار این افکار پاره شد و در پیش روی نقطه‌ی پایان این عزم دیدیم و حال دگربار همان افکار دور،

چه خواسته بر این ما عظیم ندانم، لیک اگر آن خواسته چون این عزم بر ما روشن بود و فریادمان سرکش راه‌بلدمان مرگ‌پرست نبود و از خویشتن بود که یکپارچه من اوهام بافم تو ببین این‌چنین پایان راه

حال تو بیندیش بر این پایان و بر آن پایان که اگر راه‌بلد آن نبود و خواسته روشن و پایانمان چه جر این اسارت دگربار در این خاک

اجنبان از چاله برخاسته و غرق در چنین چاه از آن اسارت برخاسته و غرق در چنین بردگی

این چه سیل از یارانمان که در این اسارتگاه به بند نشیدند و چه سخت که گاه برخی از آنان به من آشنا و دیدنشان چه سخت، گاه اشک ریزیم و در آغوش یکدگر ناله سر دهیم، فرجام آن راه و راه رفتنان رسید بر چنین اندرگاه و سیاه‌چال در غربت که نام ما نه زندانی و این پناهجو و نام این سرا نه زندان که اردوگاه

چه سرمست که در آن خاک ناممان شهروند بود و نه زندانی نام آن سرا ایران بود و نه زندان چه اسیرزادگانند این جهانیان که اسیر می‌پرورند و پرورانده شود که دیگران بر اسارت گیرند و سرمست هلهله سر دهند، چه یأس در دل این هم‌رزمان دیروز و هم پیالگی‌های امروزمان که آنان به تخت نشسته اسیر و اسارت پرورد و اینان آزاده و آزادگان پرورند

چه سود که آنان به تخت اینان به حصر، لیکن این دل شاد باش که تو رهایی و اسارت از آن هرزه‌پرستان است،

چه بر آن مرد و زن پیر گذر خواهد کرد که باج دادند و این تن رهایی و حال در آن دخمه، چه فرجام بر آنان خواهد بود،

این بار نه بر دوردست است فکر و آن خیال دیر که بر آن پیرتنان فکر و فرجام این و آن اسیر،

به راه نیز بر آنان فکر بود و حال به طغیان رسیده و خواهم خبر رسد بر ما از آن پیرتنان و آن ترس که گوید چنین کردار بر آنان گران آید و فرجام بد دهد، لیکن این طغیان توان خموشی نبود و خبر جستن بشد کردار ما و شنیدم صدای آنان، التیام این‌چنین آوارگان

او در چنین دخمه چه فکر بر سر ما، آنان که آینده می‌نگارند و به جستجویند و آنان که پر یأس نشیده و در آرزویند، آنان که شاد و

مستانه در تکاپویند و من که بر این زندان تازه نظاره کنم و بر آن زندان کهن یادواره

اسیران برخیزانند و به اتاقکی رهسپار، پرسش از آنان و پاسخ زِ شما که نیندیش چنین اینان خویش پر از پرسش‌اند و چه پاسخ به خود همراه،

نشیده‌ام به کنار آن پسر که از دیارمان گریخته چنین من به زندان اجنبان داده و در پی پناه از آنان گوید، چه عمر بر تلف شد در آن خاک که اجداد به ما یادگار دادند و پدران آن زِ ما ستاندند و چنین سرگردانمان کردند و این من آن سخنان شنیده و به یاد آن مرد و زن پیر و آن جنگ بی‌پایان که اینان چنین دنیای به ما ارزانی دادند و آواره کردند،

تو پاسخ گو بلی و خویش را رها دار، از چنین احوال تو پیروز گشتی و آنان به فکر خویش بهروز، اما چه سود چنین پرسش و پاسخ که خویشتن گویی و خویشتن پاسخ دهی و درست گفتی، تو راستی، بار

دگر گو که چه سود به حال ما که گذشتگان بسیار چنین پنداشتند و چه دنیا مسکوت ساختند چنین منفعل که هزاران سال در یک چاه ماند و دست و پای نزد و غرق شدن خویشتن به نظاره نشست و گاه ناله‌ای سر داد و از گذشتگان گفت و گاه وظیفه بر آیندگان گذاشت و گاه خواب بود و خواب است

این نقل خواب درد زبانمان، آن پسر و گوید ما چه پاسخ زِ ما در آن روزگار جز این فکر که حال با ماست و شاید از آن دیرباز زِ ما که به جرقه‌ای روشن شده چنین فریاد کشد که خویشتن بساز بر دیروز نظاره‌گر و بیندیش و درس گیر و تکرار نکن، لیکن نه تو از آنان بهره بری و نه آنان زِ تو که تو خویشتن توان هر کار داری و چنین افکار و گفتار تو را زِ خود ربوده، این‌چنین مسکوت و منفعل بر مردگی تاراج داده، چه پرسش زِ ما که آیا سخن راندیم و فریاد اعتراض سر دادیم که از این اجنب‌پرستان وطنی همان یاران مکر و مرگ و ننگ

عذاب کشیده و رنج برده‌ایم، چه مدرک زِ پاسخ‌های ما است، تو رهایی نشنو و اینجا نمان که هر کس عاریه گرفت و خرج کرد چنین است و والا گوهر به نامت اسارت هدیه داد.

از ایــن دالان‌ها و آن پرسش‌ها و این دخمه سال گذر کند به سال دیگر، این سیل پناه‌جویان ایران زمین در حصر اجنبان گذر کند زندگی را چه تلخ که تهمینه عمر در زندان گذر کند، گاه به گاه زندان نو به خود ببیند، توفیر میان آن و این شکنجه و گاه غربت و گاه حسرت است، چه یاران به خود دیدم، اینان که انسان و شما به دنبال جرعه‌ای از نوش‌دارویمان آزادی

آن کسان از دیار سرب و باروت، آن‌کسان از دیار جهل و کشتار و این ما که از سرای نفرین آمده در این بیغوله اسیریم و یار یکدیگر نه اجنب به هم که از هر هم‌وطن به یک نزدیک‌تر و آشنای همدیگریم و فکر بر این روایت اجنب و مبهوت از آن که هم‌ریشه است و اینکه دور تن زِ ما و آنکه یار مرگ و مکر و اینکه یار رهایی همچو ما و حال که اجنب بر ما و که همیار و وطن نام بیک تن از اینان علی‌مراد بود، آن پسرک هم‌سن و سال که از دیار افغان بدین سوی شتافته و در پی ساخت دگربار زندگی است،

گوش به سخنانش فرا می‌دهیم و اشک که چشمان آلایش کند و آه و افسوس برآوریم از این روزگار و از این مردمان، چه گوید و چه شنویم، از آن مردمان که نه اجنب از خون از وطن از خاک یکدیگر و حریص بر جان چنین برنا تن از دیارشان،

جرم اینان عشق بر یگانه گوهر والایمان و حکم از آنان مرگ و مکر و حال اجنب به این آنان و اجنب به من آن اجنبان درونمان، چه دختر و پسران از دیارمان که حال بی‌کس و تنها در این سیاه‌چال گذران کنند و چه بر دل ما جز ماتم که بیند اینان را چنین در عذاب، از ملک خویش رانده و در سرای دیگران وامانده

وا مصیبتا به تو ای خاک ناسپاس، چه هذیان گفتن ما بر این خاک که سخن نگفت و چه بسیار نا روا شنید از کس و چه بسیار ناکسان،

سخت‌تر از هر سختیِ آن روزگار پرسه و پرسش با آن مددجویان و تکرار آن هولناک زمان و رعشه بر تن اینان و گاه ما در حال نزار و زار، ما چه تلخ از نو سرودن این شعر کهن و بازخواندن آن گذشته‌ی پر درد که دگربار به تکرار اید و این بار دورتر از آن سرا، آن دختر و ضجه‌ها و پاسخ بر آن پرسش، چه داند این رسم روزگار آن تن که پرسد و هم

شنیده، چه روی با چنین روزگار زندگی کند، تو چو آن سنگ صبور بنشین و حال بشنو درد آن دختر و وطنم،

آن خواهر برنا تنم که سرود سر دهد از آن رنج‌های بیکران، از آن هرزه تن و فریاد بی‌صدا، آن دخمه‌ی تاریک و دستان بسته و آن هرزه نام که مست حقارت خویشتن و سرور به خویش، به لذت شکنجه دهد و از اشک این تن بخندد، تو بشنو چگونه زندگی کردند، آن پسرک تنها و فریاد زِ اعماق تن، چه لذت بر آن هرزه‌پرستان و آن مدهوشان شهوت که از رنج چون تویی پرواز سر دهند تو ببین چنین روزگار و خاموش، دم نزن که گر زنده‌ای ننگ زِ رویت خجل فریاد مرگ سر دهد،

چه بسیار با چنین هم‌رزمان که جانند و به هزاری هزار دیگران هم‌بند و هم‌پیاله‌ی ما، در این پرسش و این دالان و این راهپیمایی و این سیاه‌چال، دیگران گاه من به چهره‌ی آن پدر درآییم و سرود زندگی سر

دهیم و گاه همان دخترک چو من شود و گاه آن پسر تنهایمان که ناله مادری سر دهد و روزگاران که گذر کند و ما که در پی جرعه‌ای از تو دست به پرسش و پاسخ دهیم و بر آن هزار توی گذشته نبش قبر کنیم، از رنج دیدار رخسار آن میت به خون خفته اشک سر دهیم،

پس از گذر چنین تلخ روزگار خبر خوش نیز به ما آمدن کرد و در آن دخمه روی خوش به دیده نظاره کردیم، آمد آن یارمان و مسرور جز از رفتن به دیار دوردست سر داد و ما از جوینده‌ی پناه دیگران هلهله سر دادیم و کام تلخ خویش به خوشیِ این خبر شیرین کردیم،

آن بار که من سخن با آن یاران پیر ایران زمین کردم و حال آنان جویا شدم نیز، خوشی آمد که آنان سرحال و سالم زندگی گذر کنند و کس به واسطه‌ی ما بیش از پیش مزاحم آنان نبود و پس از پایان چنین ارتباط تلخ گذشته کام و خوشی به ناخوشی مبدل احوال که چه ایران می‌شد

این سرزمین که از دوری این تهمینه سرخوش است و هوای یار به سر نمی‌پروراند و بی من و هزاری چون من چو دیگر زمان گذر کند مردگی را که چه کس برتر بزرگ‌تر زِ تو خاک آمد و تو از رفتن آن غمناک گشتی از آمدنش سرافراز،

چه کس تاب برابر به تو داد ای سرا و این غم و اندوه چه سبب بر این راه ما،

چندی نگذشت از فراغ یارمان که آمد خبر از پناهگاه بر این دخت ایران و حال فصل تغییر و برآمدن از این سیاه‌چال دورتر زِ وطن است، حال دگر ما عزم رفتن به سر داریم چو آن پناهنده‌ی دیگری به سرای اجنبان پای بگذاریم و گذر کرده عمری زِ ما در این سردرگمی و فرجاممان ترک غربت به غربت دیگری است،

گذر این روزگاران در این غربت که یار به خود دیدیم و طعم آن تغییر کرد و حال به نو غربت دیگری به خویشتن ببینیم، دورتر از پیش آن سرا تو گو بر ما چه خواهد گذشت چه روزگاران به پیش روست، این سؤال‌ها به سر شبانگاه و بامدادان بی‌پاسخ پرسش شد تا ببینیم و به تجربه پاسخ گوییم،

چه بسیار گفتند و شنیدیم از این سرا و حال دیدیم چنین باره این سرا را، گذشتگان ایرانمان از ایرانمان گفتند و آیندگان شنیدند و ما که به نظاره نشیدیم این چنین که آنان گویند از این به مهدِ تو والا گوهر زِ ما

نماد چنین تجدد برج عظیم و نماد آن روزگار پیشتر چنین مردمان در آن دیرباز در آن روزگاران دور ایران سرا و آن مردمان تشنه بر یگانه تقدسمان آزادی چه گفتند از آن حماسه که به سودای والا گوهر رفت

و خون ربود چنین آرمان و این چه تکرار تاریخ و بیچاره تو قربانی شده در راه نسان‌ها و رهایی

چه تلخ و سخت سخن گفتن از تو، زِ هر روی و به هر جا که از ما چنین دور مانده‌ای و قشری به جستجویت و قشر به نهان کشاندنت، چه مرز بر تو گذارند و آن که تفسیر کردند راه دیگران شد، چه تلخ که کس بر آن مرز راستین تو ندید و قانون راستین تو نگفت و سالیان کسان اندر خم یک کوچه‌اند در سودایت

از تو چه خواهند، با چنین مرز و قانون از آن دیگران که بر خویش و تو احترام نکردند و تو را زیر پای نهادند، در این سرای ما پناهجو و دور از آن مام وطن چنین در فکر و اندیشه‌ایم و روی بر آن خاک نفرین شده گوییم و هم بشنویم و حال که خسته از آن مردمان به دورتر پناهیده‌ایم،

هر روز در این خاک خویش دورتر از تو آرمان بینم که چه سود در این دنیای نابکار از تو سخن جز از برای خویشتن، خویشتن‌خواهان، مرا چه کار با آن سرای خویش که صاحب شدند و از آن مرا زِ خود رانده‌اند و حال دور از آن دیار چه گویم از آن جز درد فراغ و چه خواهیم بر آن

هر لحظه دوریمان دورتر کند ما را زِ آن خاک و دلسردتر از دیروز جز آن مرد و زن پیر، آن یاران با وفای ما را چه کار با آن خاک که از همه‌چیز رخت بسته و جز برای خودکامگان نخواهند به دیگری رهایی و چو آن سرا چه بسیار و گاه گویم جهان چنین غرق در این روزگار است و گاه سرکش چنین فریاد ظلم سر دهد و گاه سر به زیر نجوای ظلم کشد

تو گویی چه خواهند آن خیل مردمان، به سرایمان و فریاد کشیدند، همین ذره کفایت کند بر آنان، گر درب رهایی گشوده شود و یا فراتر زِ

آن من این پرسش پاسخ دهم و هم از آن دورتر شوم که آنان را نه این مقدار که کمتر از آن سیراب کند، من را نباشد بر آنان چنین کار،

چالش ذهن پر بود و هزاران پرسش، هزاری پاسخ زِ خود که ما را دور کرد از آن سرا که دور کرده ما را زِ خود و چنین گشت که دیگر فکر بر آن نیز زِ خود ربودیم، گاه سخن با آن یاران پیر و جویای احوالشان ریشه‌ی افکار آن سرا را به هم می‌تنید و گاه اخبار آن دیار ما را به تعمق آن روزگاران وامی‌داشت و در کشاکش چنین تلاشمان دوری جستن از آن تأملات بود، هرچند که تلاش بی‌فایده به نظر آمد، لیکن مسبب روزگاران غفلت از آن خاک حداقل ظاهر شد و تصمیم ما بر آن که برای رهایی باشیم و فکر دور از آن دیار در همین دیار به راستای آن اهداف دور چنگ زنیم و در این راه پر افت و خیز گام برداریم

روزگارانی در این سرا زندگی ما گذر می‌کرد و جای پایمان استوار می‌شد و با مدد زِ تجربه‌ی گذشته زندگی دوباره ساخته بودیم و چو آن روزگاران در ایران بر آن شده تا مدد رسانیم بر دیگران

در این راستا با دیگران آشنا شده که نزدیک‌تر از هر چه هم‌وطن زِ ما بودند، به بنیادی روی آوردیم که مددش بر آن زنان در فغان و شکنجه بود، همانان که به تبعیض زاده گشتند و در خشونت بارور و حال آنکه بهره‌کشان برده کردند اینان و بر گرده‌ی کم‌جانشان سوار، آنان به مردگی کشاندند و شنیدیم از اینان و چه بسیار دیده‌ایم، حال عزم همان رزم پیش است که ارزشی والاتر بدارد از آن رزم بی‌آرمان گذشته و ما که این بار آرمان به رویمان و راه به پویمان و عزم پر زِ درونمان و این رزم ثمر دهد، هم از آن که تشنه‌ی مدد بر دیگران و هم آنان که بر این کردار ما دلخوش و با چنین مدد رها از این هرزگان توانند زندگی گذر کنند

این‌چنین یار که من جستم و بر این وادی گام نهادم، دگرباره زندگیِ ما را عوض کرد و امید رویش را دوباره به ما کرد، چه سختی و تلخی که با لبخند آزاد گشته و شیرین و سهل شود، آن کس که تن سپر طفل کرده و جای ضرب و جرح به تن خریده و سالیان مسکوت چو آن هم‌میهنان مرده زنده است و این چون من که بیدار کنم همو را از این خواب غفلت و برخیزد زِ جای و دوشادوشِ ما فریاد سر دهد و به مدد از توان خویش، نغمه از آزادی سر کند

چه تلخ که چنین رهایی به آن سرای نفرین دمیدن نکرد، لیکن به ما روزگار چنین خوش که بیدارگر یک تن و آزاد گشته یک ملت شدیم که یک تن به دیدمان همان ملت در بند است،

دیدن آن زن چه ساخت دوباره زِ من در این روزگار، مدتی اندک در این روزگار، آن سرای غم گرفته به چشمانم آمده و دوباره همان نغمه

از آن دیار به گوش می‌رسد، زنی دیده‌ام که تن رنجور زخمی از شکنجه، آن هرزه‌پرست زشت، خونین و تکیده است، لب به سخن و اعتراض نگشاید و از پاسخ طفره رود، من به آن آشنا گشتم، سخن بر او راندم و به چشمانش ایران برابر دیدم چو آن وطن پیر خویش که نبیند چنین زجر و سختی، کام برون نیاورد و دمادم از اعتراض سر باز زند،

از من سخن بر آن و گشودن راه‌ها از چاه و آن که از این سخنان بگریزد و نشنوند و سخن براند، چهره‌ی آن دیار به چشمان آمد و آن روزگار به بطن چنین زن درمانده‌ای که بر رنج گذران کند زندگی را، به کهترین سرخوشی، سرمست و شادمان به هذیان زندگی مردگی کند، چه گفتم و او که نشنید و گهگاه که لب به اعتراض گشود، مرا پس زد و حال آنکه یأس به من مستولی شد، از آن گریختم و تنهایی گزیدم، گذر نکرده زمان بسیار که آرمان به فریادم رسید و بر آن شدم تا بیش از پیش همت گمارم و او از چنین درد و رنج رهایی دهم،

پس دگربار با او به کلنجار نشستم و دنیای والاتر از آن به آن نشان دادم و سخن از مردگی کردم و زندگی نشان دادم، از من اصرار و هیهات که از او انکار، لیک تو آرمان مدد بودی، همراه و هم‌هدف که نشسته دوباره برخاسته و فریاد برآوردم، آن نشیده و من گفتم، آن قدر گفتم و خسته نشدم و حال که سخن از ترس همو به میان آمده و این شروع جنگ است،

از تو گویم بر او که نظاره نشیده و سخن نراند و به تکرار چنین مدعا بفهمد از تو والا گوهر که زندگی فراتر از چنین مردگی است،

دیدن چنین زنی در سرای غربت بیش از پیش مرا به یاد سرایمان انداخت، بیشتر بر آن شدیم تا به آن رزم دیرین تن دهیم، به کنکاش ایرانیان دور از وطن پرداختم و دوباره نغمه‌ی ایران سر دادم،

از دیرباز با آنان آشنا بودم و تصویر زِ آنان بر سر داشتم، لیکن دیدار برابر به خود چیز دیگری است، نخستین دیدارمان با همانان که غربت نشینند و چون من و دیگران تبعید بر غربت‌اند، مرا بر ایران روانه کرد و یاد آن دور و آن روزگاران افتادم، این همان مردمان دور از وطن‌اند که دور مانده از آن جاه، چو آنان به همان جنگ و رها و همان راه‌ها و همان حرف‌ها، دور و نزدیک به یکدیگرند، چه تصویر از آنان به سر دارم و چه بهره از آنان به رو در رو،

پدر به برابرمان نشیده، آن سخنان در کلنجار به مادر سر دهد و آن مادر که فریاد خیانت خواندن دیگری سر دهد، چو آن سیل اسیر در وطن که خواب و مدهوش منفعل مردگی کنند،

در این سرا دورتر از ایران چنین مردمان گذران کنند و بر خیال خویش زندگی کنند، مردمان خفه در تاریخ و گاه خفته در مردگی و گاه

بیدارشدگان بی‌آرمان که اصول جنگ فراموش شده و در پی فروغ جان بر کف‌اند

هیهات چه معرکه‌گیرها که آب در آسیاب دیگری ریزند و به خیال خویش در جنگند و حال آنکه این جنگ میان چه کس است و راه بر چه کسی هموار سازد که داند؟

گوش‌ها از این سوی و آن سوی شنونده باشد، هزاری ادعا که نه راه به پیش برد و نه تخم آرمان به دل دیگری بکارد و رویش دهد که در پی مال نداشته یقه‌ها پاره کنند، خوشا بر آن مکر و مرگ و ننگ‌پرستان که چنین دشمنان ساده‌اندیشی به خود دیده و دمادم از شور چنین موهبت بالیده‌اند

و این من که در این سرا و میان اینان چه باید کنم، از برای رسیدن به آن والا گوهر و تو گویی چه وظیفه بر دوش این دور شده از وطن است،

آن وطن که مردمانش همچو همینان‌اند و ما بیشترین نسانمان در خواب غفلت است،

به صدای فریاد بخش اینان به پا خیزد و تو بر فکر آنان باش که خویشتن به خواب زده و سرخوش چنین مردگی کنند، نه توفیر میان دور شده از وطن و درون وطن، نه در خصلت و پندار و کردار و نه در عزم و رزم و وظیفه، سخن از همگان نگو که جهل است و جهالت لیک سخن از اکثر نسان‌هایمان چنین بود و باشد و ما بر آنیم که راه بیداریمان دانستن که همانا فریاد رسای درون و برون از آن خاک است و چنین دوری‌مان زِ هم شاد باش تو ای مرگ و مکر و ننگ‌پرستان بدان که فقدان آرمان است، ظهور کند ما را به یکدیگر رساند و آن فریاد دانستن بیدار کند و همگان را بر آن بهروزیِ این سرا پیش خواهد برد،

آمد و شد کنم میان هم ایرانیان برون از مرز، سخن بر آنان برانم و سخن از آنان بشنوم، بیشتر از پیش بر صدق این مدعا واقف شدم و بر عزم چنین تصمیم راغب،

از این روی چو آن دیگر سرمستان راه تو والا گوهر به راه فریاد در آمدم و صدای آن سیل در اسارت نسان‌ها ایران زمین گشتم،

چه تلخ ایران هم‌رزمان که در سنگر مکر و مرگ به جنگ آمدند و صدایشان به کس نرسد، گر ما صدایشان نباشیم و صدایشان به دیگران نرسانیم و آنان چه از ما خواهند جز همین که نجوایشان به فریاد بدل کنیم و صدای در گلو مانده‌ی آن خیل به بند کشیده باشیم و این ملت در بند، چو یک تن بود که در حال مرگ و جان دادن است که اعضای تن هر کدام به راه رها دادنش بر تلاش‌اند،

این درونیان چو آن دستان به غل بسته در تلاش‌اند و آن برونیان چو آن پای رها گشته زِ غل و زنجیر باید که تکاپو کنند گر خواستار رهایی چنین ملت در بند باشند و باشیم،

نغمه‌ی تکرار شکسته خواهد شد و سرود تازه‌ای به گوش می‌رسد، این ندای آن آرمان‌گراییِ ما شیفتگان است،

این چرت هزاران ساله‌ی آدمی در خاک خواهد شکست و بیداری روی بر نسان آورد و این فریاد آغازگر رهایی جاندارگان است،

انقلاب خواهد رسید و ساختار زندگیِ ظالمانه به پایان می‌رسد، این آرمان قوت دگرگونیِ هر ساختار هزاران ساله از درون به صدا در آمده و توشه‌اش سرافرازیِ زندگانی است و این کمبود که سالیان ما را چنین

مسکوت و منفعل به جای خویش نشانده خواهد شکست و جرقه‌اش آتش خورد و آتش زیر خاکستر شعله‌ور شده و خرمن جهالت مرگ و مکر و ننگ‌پرستان به آتش خواهد کشید و این سرآغاز دگرگونی‌هاست.

من از آن دیار دور بودم و نجوای ارمان به گوشم رسید و آن به فریاد بدل کنم که قوت بیداریِ همگان در خویش نهفته دارد، گر صدای در لفافه و به مصلحت به گوش نرسد و آنان به خدعه راه پیش نبرند، به تقیه‌ی خویش عرضه ندارند که سخن از آن والا گوهر چنین ظالمانه راه به پیش نگیرد و بی‌پروا فریاد برآورد که تو هم صدای آن بگو، به آن ایده آل فریاد رسا سر دادن است،

جای نگاه بر سطح، باری این سوی و گاهی آن‌سوی رزم با عمق چنین فاجعه است، بشناس این‌چنین عمق رنج را و به رزم با چنین عمق پر فساد

در آی و به یک‌باره آن را زِ جای برکن و این بار بذر رهایی بکار و
آرمان خویش به زودی دریاب

بخوانم از آن سخنان و چه مبهوت من که صدای در گلو مانده‌ی
خویش از فریاد آن تن شنوم و این چه ارمان که سالیان به دل بود و
کس چنین فریاد برون آورد و خویشتن بر او بینم و او در خویشتن

رهایی برایم معنا شو چه فراتر از تو باشد در این دنیا، چه آرمان چنین
لایقِ جان فشاندن است که زندگی هدیه دهد و فریادش جانِ جانداران
و فرجامش پیروزی دردمندان

چه از این والاتر بدیدم و چه از آن والاتر سخن به گلو مانده، برای این
والا گوهر بجنگ و فریاد بکش که این دُر گران به تو آن‌چنان نزدیک
که با آن زاده شدی و زِ تو آن‌چنان دور که ظالمان دور کردنت زِ آن

به تو این‌چنین هدف که زنده‌ای به کسب و آنگاه مرده شوی به فراغ آن

نخست از آن خواندم و چیز درنیافتم به کنکاش خویش، غرق چنین معنا کردم، زِ هر روی و به هر واسطه به ادراک آن تلاش و به هر کوی و برزن از آن دیده‌ام به آن همراه شدم، به کس تسلیم نشدم که فریاد چنین بود و تسلیم نشدن به دیگری و سر برافراشتن به راه باور خویش

این رزم از درونمان آغاز گشت و ندایش به گوش همگان رسید و من آن نغمه‌ی خوش‌آواز شنیدم، خودشیفته بر این مرام راه نجات در آن جستم که این عمق است و راهکار نهای ماندن در آن و حال چون پای رها شده از غل و زنجیر باید که تقلا کنم، این نسان در مرگ از چنین رنج برهانم، به تقلای خویشتن سیل در خواب ماندگان بیدار و بشورانم

من در این غربت و دورتر از خاک و سرای خویش صدای آن آرمان والا باشم که او صدای در گلو مانده چون منی را نجوا کرد و من نجوای به گلو مانده او را فریاد باشم، از آن روز دورتر که تمثیل وطن

در آن زن دیدم و به مددش شتافتم به سماجت خویشتن زِ خواب همو را برخاستاندم و به راه طلب حق خویش واداراندم،

به سر ایده‌ها داشتم تا وطن به گِل نشسته را چو این زن به سماجت خویش بخیزانم و زِ این خواب هزاران ساله برخیزانم و حال در این برهه از زمان آن نجوای از آرمان‌گرایی دگر بیش از پیش بر آن شدم که بر مدعای خویش صحه گزارم و با عزم جزم به راه چنین هدف والای گام بگذارم،

آری از آن روز که دریافتم این انفعال در خاک ما به دو روی و علت است، نخست ندانستن و پس فقدان آرمان بر آن شدم که بدانم و بر دیگران نیز بگویم و حال که آرمان سربرافراشته، این رزم به یکدگر گره خورده و همیار یکدیگر است که هم بدانم و هم به دیگران بیاموزم که اینان دانند چه خواهند، جز رسیدن به آن آرمان که چنین بیدار شود،

هم آن تن در خواب رفته و هم آن غیرت و جسارت و شجاعت به خواب رفته از چندین هزار سال،

نشر چنین افکار و بازگو کردنش سهل‌ترین راه چنین رزم بود و هزاران راه دیگر به پیش رویمان، لیک همین راه سهل ما را به دروازه‌های آن هدف والا می‌رساند و از این روی باید که تلاش کنیم و در این راه هزینه می‌کردیم و بر آن قدرت می‌تاختیم،

سخن از سیل نسان‌ها است که هر کس به زبانی سخن گوید و زبانی فهمد، همان‌که لهجه‌ی خویش گوید و همان کس که گویش خویش، آن که زبان خویش گوید و آنکه روان خویش نتواند بر همه کس یکتا سخن گفتن از یک‌راه که پیش نرود این‌چنین رزم بر ما،

با هر کس به راه و رسم خویش سخن گوییم و آنچه طالب است بر او در میان بگذاریم، از آرمان قصور نکنیم و آن محور گفتار باشد، لیکن

به فراخور آن‌کس که در نظاره‌ی ما نشیده با او سخن گوییم و بر آن بیاموزیم و از آن بیاموزیم

نیاز چنین گفتن، ساختار متشکلی خواهد که بر همه کس و همه جا رسوخ کند و بر همگان بگوید و از همگان بشنود، آن‌کس که بر آنان سخن خواهد راند، از خویشتن آنان است و بر آنان نزدیک‌تر از هرکس، به زبان همانان گوید و به روان همانان

سخن از برون است و شنونده به درون نشسته، لیکن به خاطر ندارد دوری میانمان که این نزدیکی سخن دور کرده و هزاران فرسنگ فاصله میانمان،

به همان پراکندگی درون مرز ایران به برون شتافته‌اند، چو در آن سرای غم گرفته دور از هم هر کدام ساز خویش سر داده‌اند و این ما و آن

آرمان که سخن از هدفی مشترک زنیم، شاید که راه متفاوت زِ هم باشد، لیک هدف و دلیل آمدنمان زیر یک بیرق است،

این‌چنین بیرق که همگان را به زیر خویش در آورد و زنده کند نسان‌های مرده در راه زندگی را

چه هیئت‌ها که تشکیل دادیم و همگی سخن مشترک گفتیم به نحو و صورت‌های متغیر، گاه زبان شعر سخن گفتیم، گاه به زبان آواز، این اقیانوس که ما ساختیم هزاران رود بر آن سرازیر شد و فرجام که هدف رهایی بود در خویش داشت، سبب به بیداری خفتگان شد

سالیان دراز برون و درون این خاک، هرکس به صدای خویش فریاد زد و پس از گذر زمانی هر کس ارمان خویش فریاد زد و در چنین شاهراه متحد به همدیگر شد، چه وظیفه به دوش که چنین آرمان‌ها به دل‌ها

زنده کنی به واسطه‌ی چنین اندیشه‌ها جسارت به دل‌ها بپرورانی که به روز رهایی برخیزیم و مرگ و ننگ و مکر پرستان به زانو در آوریم،

از این رو هرکس به هر باور که داشت مبلغ بود و آن آرمان به دل‌ها روشن می‌ساخت، در این شاهراه رهایی، هم‌پیمان که در چنین ائتلاف راه بیداری همگان نهفته است و هر کس به رهایی خویش چنگ زند و مجبور به اطاعت دیگری نباشد،

سالیان دانستند راه بیداری و پیروزی چنین اتحاد باشد، لیکن چگونه ائتلاف میان دو دشمنِ خون به خون هم که هیچ شاهراه میانشان نیست که اگر هست هزاری اختلاف میانشان آن مسدود کرده و بی‌اعتبار باقی نهاده، لیک این‌چنین آرمان که نجوایش به گوشمان رسید، دگر آن شاهراه صاف نتواند کرد و به هرکس و هر باور توان رشد خواهد داد که چگونه زاده شدند و از خود ربودند آنچه حق بر خویش بود و چه

سخن گزاف گفتند که حق را زِ کس بستانی و سپس بر آن تحفه داری که این حق از اوست

لیکن در چنین آشفته بازاری که نام جهان به خود گرفته، ما دگربار و دگربار باید بنگاریم و جهان را دوباره از نو سازیم که سالیانی تار و پودش به دروغ و زشتی بافتند و در این چاه عمیق کنونی همگان بینداختند،

گهگاه سخنانمان، خود معنا نشود و نیاز بر تفسیر است، چه سخن گفتن که خویش حق مطلب بیان ندارد و دیگر بر آن دارند که از آن بگویند و بر آن ببافند و آن را به گوناگونیِ مزاج خویش قرائت کنند،

شنیدم در این میان دگربار صدای آن مرد و زن پیر، یاران که درون مرزها یادگار و خاطرات من‌اند، در این راه اتحاد به جای بر آنان که چون دیروز بر یکدیگر بتازند و بر هم بشورند و اصالت این‌چنین رزم

چون دیروزها به خاطر نسپارند و شادمان از چنین کنش‌ها همگان مرگ‌پرستان ننگ خود صدای آنان شنیده و چو اینان هزاری به کنار خویش دیده‌ام،

نه اینکه این نوش دارد مثال آن اکسیر پر رمز و راز، به یک‌باره اینان را متحد و همگون کند که آن آرمان والای ما آن گوهر تابناک اینان را به ائتلاف وادارد که خویشتن بسنجند و راه رهایی از این کارزار چنین کار است و چه کس بیش از دیگران شادمان از این وضعیت نابسامان جز همان ننگ‌پرستان

این آرمان والای ما، آنان را به دور یک میز نشاند و چه بسیاری که بر آن باور دارند و جان‌فشان چنین هدف والای شوند و آنان که بر آن معترف شوند و به راه برافراشتنش کوشا، آنگاه که سخنی با آن دو یار می‌راندم و در آنان نیز چو دیگر باورمندان نشاط و دگرگونی به نظاره

نشسته بود، بیش از پیش به پیروزی خویش نزدیک دیدم و عزم بیشتر جزم شد و قدرتمندتر گام نهادم

به دور میزی نشسته بودیم و سخن از آن هدف والا و راه‌کارهای آنان گوش فرا می‌دادیم که ناگه خویش را به خوابی دیدم که به بیداری بیننده‌ی آنم که چگونه از هر باور و مرام به دور چنین میز نشیده و از یک هدف سخن رانند و این آرمان و آن دانستن است که ثمره و فرجامش چنین روزگار درخشان برای آیندگان است

به نسبت دیروز بیشتر دانسته‌اند و متحد شدند و آرمان جاری همچنان ادامه دارد و تلاش در چنین راه وظیفه بر دوش یکایک آزادگان است، لیکن به موازات چنین تلاش که ما را به بیداریِ دیگران سوق می‌داد کار دیگر باید که به انجام رسد تا این دگرگونیِ بنیادین به سرعت

شکل گیرد و همگان از اسارت برهاند و آن تشکیل هیئت‌ها برای راهبریِ چنین رزم والایی است

چه هیئت‌های بسیار که تشکیل دادیم، برخی درون و برخی برون مرز به راهبری فراتر از دانستن، لیکن به موازاتش همت گمارد و برای روزهای واپسین تدارک خویش بیند، چنین هیئت‌های ما متراکم بود از یکدیگر و تعداد بسیار زیاد که آرمان واحد داشت و افکار و باورهای متنوع که از لطف آن شاهراه اتحاد به کنار یکدیگر نشیده بودند و با هم آواز یکدگر و سرود رهایی سر می‌دادند،

این هیئت‌ها به سرعت اعضایش جایگزین می‌شد که هم شناسائی نشوند و در هنگام بحران، قدرت اجرایی بیشتر به خود گیرند که با به زانو در آوردن یک تن ساختار کلی به زانو در نیاید و به کار خویش ادامه دهد،

مرز میان شجاعت و حماقت رعایت می‌شد، گاه که نیاز به شناساندن خویش بود صدای فریاد می‌آمد و گاه که مدد بر نهان شدن بود صدای از کس برون نمی‌داد و چنین حربه‌ها چه سخت کار بر آن اجنب‌پرستان کرده بود و در سوگ مرگ خویش نشانده بود،

هیئت‌های درون مرز به راهکارهای تدارک جنبش‌ها و کنش‌های رهایی بخش دل بسته و همت می‌گماردند و هیئت‌های برون مرز به کارهای مددرسانی به جنگجویان و آزادگان که گاه مالی و گاه معنوی بود و این معنویت فریاد ما بود که همان راه آزادگان به پیش گرفتن در خیابان و فریاد برآوردن است

من نیز چون دیگران بر این آرمان و هدف غوطه‌ور بودم در میان هیئتی از برون‌مرز نشینان عضو، صدا و گفتار راهکار ارائه می‌دادم و یک از این راهکارها که به تثبیت نیز رسید و راهکار در کارزار شد

چنین بود که در روزگار دگرگونیِ ایران به خیابان آمدن آزادگان برون مرز نشینان ایران عزم رفتن به ایران کنند و از این خیل برای فشار بر آن اجنب‌پرستان مدد گیرند، چو آن روز که شجاعت پیشه کردند به کار آمد که اتحاد همه‌ی زشتی‌ها را ریشه‌کن خواهد کرد

تو بر آن فکر دار که پنج برابر جمعیت بسیار کشورها عزم بازگشت به ایران کنند و چه هیهات و مرثیه بر این مکر و مرگ و ننگ‌پرستان بماند،

این صدای من بود و چه بسیار که بر این ایده صحه گذاشتند و در پیش روی آن آزمون که یک‌بار فرا بخوانیم برون مرزان را تا قدرت آنان به نظاره نشینیم و یکپارچگیِ آنان را بسنجیم و این آزمون به زمان خویش موکول شد تا قبل از عملی شدن چنین ایده به راه آرمان رهایی پیشه کنیم و جاودان آرمان و اتحاد را به نظاره نشینیم

درون مرزان نیز هزاری ایده داشتند و به یکدیگر مطرح و به راهش برهان آورده و سخن می‌راندند و چنین حربه‌ها برای روزهای واپسین ذخیره کرده بودند که اتحاد و هم‌فکری به روز کارزار رهایی را به ارمغان آورد و آن اجنب‌پرستان به زانو در آورد

این هیئت‌های عریض و طویل در همه‌جا و میان همه‌ی باورها ریشه دوانده بود و توان بر کس نبود که همه را قلع و قمع کند و صدای راهبری را قطع که اگر هم روزگاری چنین می‌شد، راهبری این راه رهایی به برون منتقل دوباره از نو درون هیئت متشکل می‌کرد، تنها شاهراه اتحاد همان آرمان والا بود و کس توان عدول از قانون رهایی نداشت و فرمان در راستای چنین آرمان والا یگانه راه رهایی جانداران بود

چه ایده‌ها به ذهن برای برون مرز نشینان بود که یکی از سخت‌ترین آن‌ها کمک مادیِ اینان به روز کارزار بر ایرانیان در جنگ خواهد شد، از این سیل هر کس قطره‌ای مدد رساند چه دریای بیکران به ایران سرازیر خواهد شد، هیئت هر روز قدرتمندتر از دیروز به راه کمال در پیش بود، این‌چنین قدرت نهفته در شرف به کارگیری بود و هزاران ایده در کارزار رهاییِ ما به درون از برون مدد رساند و از اینان ملت واحده بسازد که آرمانشان همانا رهایی و به فریاد در آمدن است و آن طلب کنند و به آخر بر چنین تقدس والای خواهند رسید.

بــه روز کارزار نزدیک بودیم و این به هر جای و از هرکس به گوشمان می‌رسید، این تحول نه تنها به ساختار سیاسی که اجتماع این ملت دگرگون خواهد کرد و آن گوهر والای به معنای راستین خود حکم‌ران خواهد شد،

چه زیبا کنشی بر آن سرزمین آمده بود که سخن آن هیئت‌ها و آن ملت به یک‌صدا در آمده و آن نجوا را دیگری فریاد می‌زد و آن‌کس و این فریاد را بر دیگران نجوا می‌کرد، این زنگ دگرگونی بود، من هر روز

بیشتر از پیش به این باور می‌رسیدم که تا لحظه‌ای دگر این تحول شکل خواهد گرفت و ساختار این ظلمت خواهد شکست،

آن روز که با جوانی از درون هم‌کلام شدم و پرورانده شدن آرمان به دلش دیدم که فریاد آزادی سر می‌داد و زندگی بی چنین آرمان برایش مردگی بود، دانستم که آزادی در راه است

این آرمان مرا از انفعال زدوده بود، هر چند در برون مرزها توان یاری به هم‌رزمان بود لیکن مرا تاب این دوری و فراغ نباشد که یاران بجنگند و ما چنین نظاره‌گر و مددجوی باشیم، از این رو عزم جزم کردم که به سرای خویشتن بازگردم و دوشادوش هم‌رزمان تاریخ بسازم و بر جانداران و آیندگان از این شهد والای آزادی بنوشانم

چه روزگاری از آن دیرتر زمان گذشته است که این پای مرا دور کرد از آن سرزمین و پر یأس بی‌آرمان به سرای غربت رساند و با چنین دل

شکسته از هر چه نام آن سرا داشت دور شدیم و حال دگربار همان پای و این بار به مدد از آرمان والایمان به سوی دیار خویش نه راه که پرواز کردیم

هیچ راه دگر جز آن راه آمدن بر ما نبود و این بار چون دیرباز همان مشقت به دوش کشیدیم و نه با یأس که مالامال از امید

نه به سوی غربت که به سمت دیار خودمان و نه مسکوت که با فریاد، جز این تن که پر از آرزو گام به راه وطن نهادم، هیئتی به کنار خویشتن داشتم که هم‌قسم چون من به راه آرمانمان گام برمی‌داشتیم، هیئتی از برون نشینان را به درون می‌بردیم و فریاد را به میدان رزم سر می‌دادیم

این هیئت دلباختگان راه آزادی به مدد از آن آرمان والا به دشت و کوه زدیم و در انتظار کارزار خویش نشستیم، روزگاری از این ورود نگذشته بود که آن خبر تلخ به گوش رسید و دل گریست، خبر از فوت

آن دو یار پیر این چه باری روزگار که دل پر از امید چنین به سوگ نشیند و ناله سر دهد، از فراغ یار ماتم بگیرد، ندا و نجوای آن دو تن سالیان به گوش کشیده و بر دل یادگار و حال دوریشان چه تلخ و سخت

مرا تنها و یکتا به دنیا واگذاشتند، این چه تصادم شوم بر آنان که این‌گونه هم‌سنگر و هم‌آغوش هم دنیا را ترک گویند و چنین روزگار را به نظاره ننشینند و من نشنوم صدای که چه گویند از این اتحاد و این‌چنین آرمان که میان این سیل خروشان جوانان شکل گرفته و پاهای قدرت آن مرگ مکر ننگ‌پرستان به لرزه در آورد،

نه آن یاران پیر که همچو آنان، یا بدین اتحاد آمده و هم‌سنگرند و یا رخت رزم زِ تن کنده و به آن اقلیت خاموش بدل گشتند و یا بر مرگ کلنجار رفتند، این دل پر از یاد آنان و آن روزگار زیبا میانمان و این

تمثیل به کناره رفتن چنین آرمان‌های پوشالی و بی‌معنا که دگر راهکار چنین تنگنا همین است و دیگر هیچ

پر از غم و اندوه، حال در دل کارزار نشیده و میان انبوه هیئت‌های رهبری به نظاره نشسته‌ایم که چه وقت فرصت طغیان است و دگرگون ساختن چنین ساختار پر ظلمت نه چند ده ساله که هزاران ساله است این بنای فاسد که ریختن و دوباره بنا کردن و بنای آزادی را پی ریختن

این‌چنین اخبار میان هم‌رزمان که از دل هیئت‌های راهبری برای طغیان عده‌ای به اسارت رفته و در بند نشیده‌اند و برخی دگر در انتظار مرگ نشسته و گاه سخن از این بود که اینان خواهند به رعب و وحشت آنان بکشند و دوباره اختناق و خفقان به ایران هدیه دهند و این سراسر ننگ‌پرستان که به مرگ پایه‌های حکومت خواهند نشاند و پای بر گرده‌ی آزادگان گذاشته و به مرگ راهبر شوند

این اخبار از هر سوی شنیده می‌شد و این روش از این مرگ‌پرستان، بنای مبارزه با آزادگان بود، از این روز نگذشته بود که خبر از دستگیری دیگری می‌رسید و به روز دگر نیامده خبر از مفقودی آن تن دیگر

گستردگی چنین هیئت‌ها توان بر آنان نداده بود که به دستگیریِ کس صدای همگان فرو نشانند و راهبران منفعل و مسکوت کردن که این کار از برای محوریت این مرگ‌پرستان بود که به واسطه‌ی چنین اقدام وحشیانه به رعب و وحشت چون سالیان پیش همگان بترسانند،

اعمال وحشیانه ادامه داشت تا بالاخر اخبار علنی شد و شایعات به حقیقت رسید که خبر از دستگیری جمعی از آزادگان آمد و چندی نگذشته بود که خبر از تیربار کردن برخی و اعدام برای برخی و حبس‌های طویل مدت برای برخی دیگر و در حال رسیدن به اجرای احکام هستند، این مرگ‌پرستان به خیال خویش هسته‌ی مرکزی

هیئت‌های راهبری ساقط کرده و برای آحاد ملت ترس و ارعاب نشاندند و بر طغیان پیروز شدند،

شنیدن این اخبار مسبب شد تا تمامیِ هیئت‌ها گرد هم آیند و چاره کنند، آن روزگار پیشتر که نبود آرمان و کس برای هدفی والا به میدان نیامده بود، چنین دندان نشان دادن از آن مرگ‌پرستان ما را به عقب می‌راند و منفعل می‌ساخت و این بار، این‌چنین دندان نشان دادن آرمان‌گرایان را بشورانید و بیشتر مصمم کند که بدان، اینان تشنه‌ی آزادی‌اند و کس جلودار اینان نیست و این بار ببین و بترس که راهبر هم همان ملت است و آرمان رهاییِ خویش و بدان که چنین طغیان نه ساختار شما به تاریخ پیوستگان که این ساختار هزاران ساله و بدوی را دگرگون کند و ظلمت زِ ریشه برکند و رهایی بر همگان هدیه دهد

این‌چنین سخنان و افکار محوریت همگان از توده که همانا همین هیئت‌های راهبری بود به میان می‌آمد و آن را فریاد می‌کردند و حتی روز کارزار بر این مرگ‌پرستان مشخص شد

به خط مقدم در آییم و به مدد از فریادمان جهان دگر سازیم

در آن هیئت‌ها جملگی بر آن شدیم که فردا را روز رهایی اعلان کنیم و بر همگان بگوییم که به میدان آیند و رهایی طلب کنند و هم‌قسم تا رسیدن به آرمان از میدان برون نرویم و از رزم خویش دست نکشیم، چنین پیمان بستیم و به دیگران اعلان کردیم،

خیابان‌ها پر شده از آزادگان نه تهران شهر یکتای چنین رزم پرشکوه که سراسر ایران، این سرای تشنه بر آزادگی پر شده از این‌چنین آرمان‌گرایان که بی‌باک و جسور طالب رهایی خویش و آیندگان‌اند و تاریخ به قلم خویش نویسد و از گذشته اندرز گیرد و از نو بنا کردن به

مدد از همین نسل بیدار شده که خیل بیشمارش جوان و تاریخ‌ساز و پر فروغ والا و به آسمان ابدی است

این چه زیبا فریادها به گوش می‌رسید و مرا غرق اشک به فریاد وامی‌داشت

بگو آزادی آزادی آزادی

به خود ببال که تو چنین تاریخ‌سازی و جهان به ورقه‌ای از امید رهایی سوق دادی و دگر رهایی به تعریف دیگران نیاز نیست و هر کس رهایی خویشتن فریاد کند،

مـن همـان آزاده‌ام برخواسـتم آزادگـان

تـا بـه تـو هدیـه کـنم آزاد ای آزاد جـان

بهر ایمان خودت فریادکش بر هـر جهـان

این‌رهایی‌آن هدف از هم تـو باشـد جانمـان

چه جماعت پرشور جسور که به آرمان خویش باور دارد و به دیگران پر احترام نگرد و حال هم‌صدای به میدان رزم آمده و فریاد رهایی سر دهد و چند گام نمانده به رسیدن بر آن هدف والا که سالیان دیگران آن تشریح و تفسیر کردند و بر خویشتن هدیه دادند و از دیگری ربودند و حال نوبت آن که باز پس گیریم و بر خویش گرامی و والا نگهبان آن باشیم،

این سیل خروشان به کارزار آمده، بسیار بودند ولیکن از همگان نبود که برخی خاموش و پرباک به خانه نشیده بودند و نظاره‌گر

اما این جمع جسور به مدد از آرمان والا از هیچ هراس نداشتند و به هیچ علت و سبب عزم رفتن به سر نبود، گاه این مرگ‌پرستان به میدان آمده بودند و حمله بر آزادگان کردند و آنان تاب آورده فریاد کشیدند

جانمـــان در راه تـــو جـــانم رهـــایی

زندگی را من نخواهم بی تـو ای آزاد بـاقی

تیر وآن شمشیرها نشکسته‌این تن‌هایمان‌را

جان ببین با چشم خود فرجام این‌آزادگان‌را

مـن کـه شـوریدم بـه ایـن ظـالم بـه فرمـان

پس چرا بهر شکستن آمدی ظالم بـه میـدان

بـــا هـــم و فریـــاد تـــا روز رهـــایی

بـر کنیمـا ریشـه ظلمـت عاشـقان آزاد بـاقی

این مرگ‌پرستان و خون‌ریزان گاه سرهای شکستند، گاه خون ریختند و گاه کشتند و آزادگان فریاد رهایی سر دادند و یکپارچه مدد یکدیگر کردند، این تحصن پرشکوه افزایش می‌یافت و بر این سیل خروشان آزادگان آرمان‌گرا افزوده می‌شد و از آن جمع خواب‌رفتگان بیدار می‌شدند و آن باک‌داران، بی‌باک به میدان می‌آمدند و فریاد رهایی سر می‌دادند،

خشونت از مرگ‌پرستان جاری بود و آزادگان به دفاع برمی‌خواستند که از خویشتن اسیر نسپارند و آنان از این شکوه هراس به دل داشتند و می‌گریختند،

لیکن این حربه از خشونت انتها نداشت و این مرگ‌پرستان گهگاه دندان خونی نشان می‌دادند که از خیل این آرمان‌گرایان و آزادگان بکاهند و مردمان به خموشی بکشانند، محور چنین اعتراض و آرمان این آزادگان رهایی بود، آن معنای راستین که نه کس آن شرح و تفسیر دهد که خویشتن آن بگویند و بر آن صحه گذارند لیکن آن قانون رهایی که احترام بر آزادی جاندارگان بود محور چنین آرمان شده و آزادگان به شور انقلاب کشانده بود

محوریت این‌چنین آرمان بر جانِ جانداران استوار و عذاب و ظلمت که هماره از دیرباز این‌چنین حکومت خون ظلم و فساد از خاوران تا

کهریزک و چه بسیار دیگر در خود داشت، منبع اعتراض کنش آزادگان بود از این روی این مرگ‌پرستان این بار با رویه‌ی دیگر خویش همان مکر پرستان به میدان آمدند و آرمان آزادگان به میان کشیدند، عفوهای بسیار شنیده می‌شد و آن‌کسان که محکوم بر مرگ بودند از این حکم تبرئه شده به میدان در آمده بودند

برخی از آزادگان در بند را رها دادند و فراتر از این به مصاحبه با زندانیان پرداختند و آنان از عدالت و آسایش در زندان سخن گفتند و از درون زندان صحنه به نمایش گذاشتند و چه بسیار دیگر از این نمایش‌ها

آن کسان که یار مکر و ننگ مرگ بودند از آستین خویش برون کردند و بر آنان میدان داده تا بدین خدعه در برابر این شور آزادگان قد علم کنند، آن سیاسیون در نمک خوابانده شده سر برآوردند و قی شده‌ای از آرمان‌های این آزادگان را به میان آوردند که اصلاح شود چنین پوسیده

ساختار هزاران ساله و شما به رهایی از آن گونه که ما می‌دانیم و بر شما مصلحت است، خواهید رسید و چه بسیار گزاف‌های دیگر و فراتر از این

آزاد کردن آزادگان در بند و نجات در شرف مردگان و گزارش از زندان و زندانیان، این سیاسیون روز مبادا بودگان به میان آمده چنین خدعه و حربه از این مکر پرستان چالش به میان آورده که آیا این همان آرمان است؟

و ما رسیده بر آن آزادی و این همان دانش و دانستن و دانستن بر دیگران که در آن روزگار دورتر از این گر به قدرت به راستی گفته و شنیده بودیم و امروز سرنوشت که خواستار آنیم رقم خواهد خورد

این آرمان والا رهاییِ عظیم چه فراتر از این‌چنین وعده‌های بی‌معنای مکرپرستان است که به مرگ و ارعاب به هدف نرسیده و حال به مکر

راه پیش گرفتند، گر تو فراتر از این چه هست بینی و چون خیل نسان‌ها سطح‌بین مباش و به عمق بنگر، هدف آنان بفهم و بدان که راه بی‌معناست، بر آنان که هدف از آنان مهم و اصالت است،

راه گاه به کشتار آمده و گاه به رهایی لیکن آن هدف است که نه در این ده‌ها سال که از بدو هزاران چنین به کشتار و غارت و تجاوز و بدبختی و ماتم بوده و هست و خواهد بود، اگر تو طغیان کنی و هیچ‌گاه پس نکشی و با تمام جان به راه آرمان خویش که فراتر از این کاستی‌هاست پایبند بمانی همه‌ی دنیا از آن توست

نگویم ریزش میان آزادگان نبود که چنین سخن راندن خوش‌بینانه است لیکن تعداد آن رفتگان اندک است، همان اندک نیز بر ما گران، اما سیل آزادگان به میدان مانده کماکان به رزم خویش پایبندند و چه زیبا

بر من که در چنین روزگارانی در این وطن به خط مقدم نشسته و فریاد رهایی سر می‌دهم

حال تاریخ بنگارید و آگاه باشید که چنین رزم والایی نه تاریخ ایران سرا که جهان و جهانیان عوض خواهد کرد و رهایی به جهان پیروز خواهد گرداند،

این خدعه از مکرپرستان راه به جای نبرد و اینان که به چنین کار هیچ‌گاه راضی نبودند از کردار خویش ابراز تأسف می‌کردند و این بار طوفان خویش به ما نشان دادند که این آخرین قدرت این مرگ و مکر و ننگ‌پرستان بود که در خیابان‌ها همین کارزار و این خط مقدم ما آن آرمان‌گرایان و آزادگان که خیل بیشمار نشیده و برخواسته شعار از شعور سر دهند و هماره سخن از آرمان و رهایی به میان آورند

سیلی از مرگ‌پرستان برابر خویش دیدیم و خویش را در آن کارزار به نظاره نشینیم و در پی آزادی جان به کف آماده جنگیم و آنان به طمع عمر بیش و زر و زور بیشتر به ما هجوم آوردند و یاران به یاری خویش همت گمارند و از اسارت دیگری ممانعت کنند، هجوم این خون‌خوارگان گاه چه صحنه‌های دل‌خراشی که نساخت لیکن این دل به سودای رهایی خویش و آیندگان است که دیگر نبیند چنین خون‌خواران در کنار خویش و به زندان چنین زندانبان زندگی به مردگی بدل نکنند،

در این کارزار بود که من نیز چو آن صدها آزاده آرمان‌گرا به بند در آمدم و در راه آزادی خویش به اسارت برده شدم،

چــه روزگاران که در بند نشیدم و پر یأس از آن هیچ و بر هیچ بدست آوردن خویش فکر دوختم و حال در این بند به ظاهر اسیر و در باطن رهاتر از همه‌ی آزادگانم

نه دگر یأس چه جای دارد به میان ما که در بند مسرور و مغرور از این فریاد والای خویشتنم و این زندانبان که خویشتن اسیر چنین آزادگی ما دیده‌اند، تو آرمان چه کردی و چه ساختی از این خیل مسکوت که

برای آزادی تن به اسارت دهند و در اسیری و آزاد و راد در رزم سرکش و مسرورند

مرا به اتاقی برده آن‌کس که دل‌سپرده بر آن خون‌خوران و سرسپرده‌ی آن مرگ‌پرستان است و به دشنام و ضرب و شتم نتوان تخریب چنین روح سرکش من که چنین ضربه‌ها به تن چو آن نجوای آزادی به گوش ساز کرده و دل به پرواز در آمده در آسمان آزادی است

به اتاقی نشسته‌ام و آن دژخیم مرگ‌پرستان به رویم نشسته است، به دشنام زبان گشاید به ضرب کنش بدارد و من که به سخن فریاد زنم و بی‌کنش به زیر پای نشانده‌ام چنین فرومایگان را

آمده‌ام میان هم‌رزمان والای خویش آن جمع آزادگان که در بند شکنجه شده‌اند، حال یکپارچه به مدد از تو ای والا آرمان یک‌صدا و یکدل فریاد سر دهند

ننـــگ بـــر ایـــن ننـــگ‌پرســـتان زمانـــه

آزاد هـــم ایرانـــی و هـــم ملـــک تـــو خانـــه

برون و درون از این زندان دگر همگان آزاده و بی‌پروا فریاد رهایی سردهند و گامی نمانده برای رسیدن ما بر آرمان خویشتن که هیچ نتواند و تاب و توان ایستادگی این سیل ندارد، از این اتحاد، پرخوف ننگ‌پرستان به نظاره نشسته و توان هجوم بر آزادگان ندارند، جمع آزادگان در این زندان مسرور و یکپارچه فریاد زنند

ما را تـو ببـین ننـگ‌پرسـتان تـو بـه زنـدان

آزادتـر از هـم تـو هـم از سـرور و یـزدان

چه شور و طغیان که حاکم بر سرای ننگ‌پرستان و این یاران مرگ را به کناری خزانده، این آزادگان‌اند که بی‌باک فریاد رهایی سر دهند و آزادیِ خویش طلب کنند که طلب خویش از این فرومایگان به زیر پای چنین اقتدار ما و هر آرمان‌گرای دیگر

درون همین زندان نشسته بودیم که صدای آزادگان به درون آمد که فریاد زدند

این خیزش مردم تو بگو قدرت رزم است

پایین بکشد ظلم و جنایت که نبرد است

این صدای هم‌رزمان برون از زندان آمده و ما یک‌صدا به فریادشان پاسخ دهیم، چه زیبا شد این‌چنین دنیا که رهایی دگر گامی به ما نمانده و خواهد رسید آن رهایی مطلق بر همگان،

در چنین روزگاران بود که هم ما به درون صدای آزادگان می‌شنیدیم و هم خویش فریاد می‌زدیم که ناگه بیامد آن خبر رهایی و فروپاشیِ این ننگ و مکر و مرگ‌پرستان که از صدا و سیما به همه‌جا رخنه کرد و ما نیز به درون زندان چنین شنیدیم که سران فرومایه‌ی ننگ‌پرستان به اسارت کشیده شدند و قدرت به دست سپاه و مکرپرستان بیفتاده و از ملت طلب شده به خانه‌ها روند تا انقلاب ادامه یابد و از این اخبار گذر کرده اندک زمان که ما آزادگان در بند رها شدیم و به خانه آمدیم

چه شادی فزاینده که خاک میهن پر کرده و همگان به شادباش یکدگر سرخوش‌اند، دگر در خیابان کسی نیست به سان آن دیرتر روزگار، طغیان و همه مسرور از پیروزیِ چنین انقلاب

از همان صدا و سیما خبر اسارت سران ننگ‌پرست داده شده بود و به تکمیل چنین خبر دادند که به زودی محاکمه شوند و به فرجام خویش خواهند رسید،

نفرت از کردارهای این خون‌پرستان در میان نسان‌های این خاک از دیرباز بود و هست و چه حربه از آن مکرپرستان که به چنین خدعه‌ی اصالت به فراموشی سپارند و با چنین فرعیات طغیان فرو نشانند که این تحول نه از برای محاکمه‌ی مشتی ننگ‌پرست که والاتر از آن برای دگرگونیِ این نظام هزاران ساله است

شنیدم چنین اخبار و دگربار به یاد آن روزهای دورتر افتادم که سیلی زِ ما به بیداری نسان‌های خاک بر آن شدیم و پیروزیِ چنین جنبش به همان بیداری و دانش آزادگان است که اگر ما کم کار کرده باشیم نبینیم پیروزیِ راستین و این آرمان والا و به شکست محکومیم

در نگاه برخی پیروزی می‌دیدیم و چه تلخ دیدن چنین نگاه‌ها که اصالت آرمان را درنیافتند و چنین در خفت سرخوش‌اند و این همان نقل بی‌خردیِ چه بسیار چون من است که نه نابخرد که شاید عجول و شاید کم‌تاب و حتی به اشتباه چنین فرجام ساخته‌ایم، لیکن این شمایل از همگان نبود و ما دیدیم برخی که به عمق نگریستند و معنای آرمان رهایی دریافتند و این را به سان پیروزی نبینند و دست آن نابکاران در این مکر و خدعه دیدند و حال با تیزهوشی به فکر راه و چاره برآمدند،

هیئت‌های راهبری که چنین طغیان بر ظلم شورانده بود از چنین کسان توأم شده بود که به واسطه‌ی اتحاد میان همگان در آن هر افکاری نقش داشت و کسان به رسیدن بر هدف پرکار در چنین هیئت‌ها بود که سخن از به خیابان آمدن شد که نباید خیابان ترک می‌کردید و میدان بر آنان خالی که چنین روزگاری بر شما بسازد و از هدف و آرمان شما دور کنند،

این سخنان مطرح شد و اکثر از آن منفعلان شد که چه روزگار سخت بر من و بسیار از آزادگان گذشت، چنین فرجام در فکر ما نبود و آزادگان به دنبال جرقه‌ای و حال آنکه تکمیل آن اخبار از سران ننگ‌پرست بیامد که آنان به حکم دادگاه به تیربار سپرده خواهند شد که جرمشان نسل‌کشی و چه بسیار از دورترها و دیرترها تا به امروز

آن سالیان و آن مزار خاوران و کشتار بی‌امان از آزادگان، این اخبار بیامد و به نگاه هزاری شادی بدیدیم و چه تلخ شد کاممان که آرمان نداستند و بر این چاه عمیق بیفتادند

آتش زیر خاکستر شعله‌ور شد و آزادگان در هیئت‌ها به سخن بیامدند و حال دگر، مرگ ارمان در میان بود که ما از برای رهایی برخواسته و حال فرجام مرگ آن رهایی دیدن نخواهیم کرد

گفتیم و گفتند در این هیئت‌ها که آرمان زِ یاد نبرید که سبب بر این طغیان همان بود و امروز به پاداش آن باید که به پا خواستن هیئت‌ها به بحث طویل و در انتها بر آن شدن تا فرمان طغیان سردهند و مردم به خیابان آیند که قدرت از آن مکرپرستان بستانند و آرمان خویش که رهایی بر همگان بود و دوری از چنین منش فرومایگان و مرگ‌پرستان

بر آن مرام رهایی و آن آرمان جهان پایبند بمانند و محاکمه‌ی سران به خون سرانجام نداشته باشد

چنین فرمان از هیئت راهبری گفته شد و دگربار آزادگان شوریدند و خیابان قبضه کردند،

دگربار بوی خوش رهایی به مشام می‌رسید و آزادگان که به آرمان خویش وفادارند، میدان به این فرومایگان خالی نکردند و به خیابان آمدند،

دو دستگی میانمان بود همانان که به رهایی ایمان داشتند چو من دسته‌ای بودیم که هم خواستار گرفتن قدرت از مکرپرستان و هم خواستار خون نریختن از سران ننگ و مکر و مرگ‌پرستان و فریاد زدیم

راهمـان آزادگـی تـا جـان بـه کـف بـاد

خـــون آنـــان قاتـــل آزادگـــی داد

و دسته‌ی دیگر که خواهان گرفتن قدرت بودند لیکن به مرگ آنان عشق می‌ورزیدند و به سودای چنین کشتارها به خیابان‌ها آمده و فریاد:

ننـــگ را منهـــدم کنـــیم و پـــس زِ آن

بـه هـر چـه ننـگ گـو بـه دار و در خـزان

به خود سخت گرفته‌ایم و چه بازخواست‌ها که زِ خود می‌کنم، به آرمان والا پایبند نبودم که نخست باید همگان را دانش می‌دادیم و سپس به طغیان می‌شوراندیم و این‌چنین پر از سرزنش خویش بودم که چرا چنین سخنان می‌شنوم و اینان به آرمان‌های والای آزادی و احترام بر این

گوهر تابناک باور ندارند و پس از آن به این فکر می‌کردم که چه کس توان دارد همگان را بر این قانون والای باورمند بسازد، جز به مدد از قانون سراسری و لازم به اجرا با چنین چالش که به فرجام در سر داشتم به خود می‌گفتم که تا نفس دارم به راه آرمان می‌رزمم و رهایی بر همگان هدیه خواهم کرد و امروز نخست باید قدرت از مکرپرستان گرفت و سپس به رهاییِ نهایی فکر کرد و در راه آن گام برداشت

کماکان به خیابان بودیم و فریاد سر می‌دادیم و قدرت از آن هرزگان می‌گرفتیم، پایگاه‌های قدرت یک به یک به دست آزادگان می‌رسید و چه شادتر بودم اگر دانش والاتر به دیگران داده بودم به خیال راحت‌تر چنین قدرت قبضه می‌کردیم لیکن به هر شکل که بود سرانجام قدرت از مرگ و ننگ و مکرپرستان ستاندیم و آنان به زانو در آمدند و به صد حیله و فن و کشتار نتوانستند در برابر این آرمان‌گرایان توان بیاورند و به شکست قانع شدند،

حال دگر از این هرزگان رهایی یافته بودیم و به مدد از قدرت اتحاد خویش قدرت از این فرومایگان ستانده بودیم،

چه کس چنین فکر می‌کرد که نه گذشته دور زمانی از آن روزگار که سیلی به خیابان آمدند و بی‌آرمان طلب هیچ از هیچ کردند چه شاد بودند آن فرومایگان از این فقدان آرمان که نسان‌ها را چنین درمانده و مسکوت نشانده بود و حال که آرمان والای سربرافراشت همگان را بشورانید و قدرت از ظالمان ستانید

حال که به چنین مرحله رسیده بود گام نهایی در راه رسیدن به هدف والای همان آرمان‌های رهایی بود و ما که تاریخ خوانده و صدای آن از دیرباز به گوش شنیده‌ایم، چه بسیار چون آن یاران پیر که هماره سخن راندند و من که خویشتن فراتر از آن خواندم و دیدم فرجام خون‌پرستان را

بر آن آرمان ایمان داشتم به مدد از همان احترام بر رهایی دیگران برخاستم به این واپسین گام رهایی رسیده‌ام و باید که بیشتر از پیش برخیزم و فریاد برآورم که رهایی نرسد چو هزاران دیگر بار اگر به آن احترام نکنی

این وظیفه است بر دوش ما آزادگان سنگین که چنین رهایی به فرجام برسانیم و به آرمانمان پایبند برای رسیدنش همت گماریم، از آن خون‌خواران رها شده بودیم و آنان به دادسرا نشانده و محاکمه‌گر قاتلان شده‌ایم که برگ نخست این خاطرات در آن بین شروع شد و آزادگان کمی در آن بین دیدم و این من بودم آن تهمینه رزم‌آرا که سالیان به سودای رهایی جنگیدم و از برای رسیدنش فریاد زدم و در آنجای نیز باز آرمان والا سخن گفتم،

آنچنان بازگو کردم و بر آن ایمان دارم و به مدد از قوت چنین ایمان بدینسان رزمیدم و هیچ زمان باز ننشستم،

حال زمان ایستادن بر ایمان است و فریاد برای به کرسی نشاندن رهایی، در آن جا و ده‌ها چو آن نشست ناظر شدم و با صدای بلند از آرمان والای رهایی بگفتم و چنان فریاد زدم که رهایی جز به احترام بر آن والا گوهر طلوع نکند که این‌چنین ایمانی دارم و به هر جای چنین سخن خواهم راند،

زمانی نگذشته بود از اندام آن کژی‌ها که سخن از آرای همه جانبه در میان بود و شکل‌گیری ساختار آینده در این پیر سرا و هر کس تلاش برای تبلیغ ساختار در باور خویش داشت و در این بین آن روزگار سرنوشت‌ساز و آتیه‌ی سرا و آن دادگاه به جریان بود،

به هیئت راهبری رفتم و سخنان آتشین ایراد کردم و گوش‌زد کردم که رهایی به دستمان نخواهد آمد مگر بر آن احترام بگذارید و آزادگان برخاستند و چنین گفتند و پس از ساعتی کلنجار بر آن شدیم که به خیابان آییم و فریاد سر دهیم

مـرگ و خـون میرانـد ایـن آزادگـی را

هم‌وطن با مهر خود درسی بیـاموز آدمـی را

به خیابان آمده دسته‌های بسیار از آزادگان که به آزادگی ایمان دارند و

با آرمانشان چنین روزگاران رقم زده‌اند و حال بر این گوهر والا پایبندند

تا سرایی بر رهایی همگان بسازند، خیابان‌ها شلوغ و آزادگان فریاد و

یک‌صدا

مـرگ و خـون مـی‌رانـد ایـن آزادگـی را

هم‌وطن با مهر خود درسی بیـاموز آدمـی را

هزاران هزار نسان‌ها به دل آرمان غلیان کند و چنین از درون فریاد برآورند و این آرزوی آزادگان است

راه آزادی نباشد جز به آزادی که راهش

حرمت آزادگی هم انتقام و هم نهایش

برای دریافت کتاب‌های بیشتر و ارتباط، از طرق زیر ما را دنبال کنید

www.Idealistic-World.com